باده گلزار ها مهیا ست — بی تو هیچ است هیچ حاصل من

گو کجا یکدم نشسته شب و روز — هر جا که روم هم مقابل من

بعد از تو هزار نوبت افسوس — بر دور حیات باطل من

گفتم که مگر نشان نماند — انجم ز غم تست بر دل من

هر جا که حکایتیست و جمعیست — هنگامه تست محفل من

گر تیغ زند بدست سیمین — تا خون برود از مفاصل من

گیرند القصاص من بگیرند — گر خون بحلست قاتل من

نشانی بخت بلندست و طالع میمون — علی الصباح نظر بر جمال تو افتادن

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست — چگونه دوست ندارد شمایل موزون

میان عاشق و معشوق شمع و پروانه ست — سر هلاک نداری مگرد پیرامون

گر آبروی بریزد میان انجمنست — بدست دوست حلالست گر بریزد خون

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی — عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون

چگونه وصف جمالش کنم که حیرت را — مجال نطق نباشد که باز گوید چون

همین تغیر بیرون و لیلی عشق بس است — که در حدیث نمی آید اشتیاق درون

سخن دراز کشیدم

سخن دراز کشیدیم همچنان باقیست / حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه می‌برد سعدی / خیال وصل تو از سر نمی‌کند بیرون

ای کودک خوبروی حیران / در وصف شمایلت سخندان

هرگز نشنیده‌ام که کرده‌ست / سرو آنچه تو می‌کنی بجولان

باور که کند که آدمی را / خورشید برآید از گریبان

صبر از همه چیز و هر که در عالم / کردیم صبوری از تو نتوان

دیدی که وفا بسر نبردی / ای سخت کمان سست پیمان

بیابان فراق ناپدید است / امید نمی‌رود بپایان

این گوی سعادتست و دولت / تا با که در افکنی بمیدان

ترسم بعاقبت نیابد / در چشم سکندر آب حیوان

دیگر بکجا می‌رود آن سرو خرامان / چندین دل صاحب‌نظران دست بدامان

مرد است که چون شمع سراپای وجودش / می‌سوزد و آتش نرسیده‌ست بجانان

خون همه ریزد ز چشم اسیران کمندش / بگریز ز نخجیر سمندش که کیا بنده و کدامان

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامانی

در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر
محتاج ملک بوسه دهد پای غلامانی

دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامانی

[illegible]

سهل باشد ترک جان گفتن
ترک جانان نمی توان گفتن

هر چه زان تلخ تر نخواهی گفت
شکر نیست از آن دهان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت
سخن سرو بوستان گفتن

الکن است و بسم در توصیفت
گر نمی بایدت شنیدن نتوان گفتن

بلبلندی دارم که ممکن نیست
دستگاه دعای تو پایان گفتن

دفتری از تو وصف میکردم
متردد شدم و دوران گفتن

تو که شیرین تری و از آن شیرین
که نشاید بداستان گفتن

بلبلان نیک زهره می دارند
با دل از دست باغبان گفتن

من نمی آرم از جفای رقیب
ور نیاید به مهربان گفتن

تو آنکه با یار همچو جنس آن است
نتوانند لب بر زبان گفتن

سخن سر بکار دوست بدوست
حیف باشد بتیر جان گفتن

ابی طهارت ۸ [illegible]

این حکایت که میکنند سعدی را | بس نکو خواهند و رحمت آن گفتی

آخر نگهی بسوی ما کن | دردی بترحمی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی | آخر بغلط یکی وفا کن

ما را [illegible] شب و روز | [illegible] ما کن

ای قاعده خلاف بگذار | واین خوی معاندان رها کن

برخیز و در سرای بربند | بنشین و قبای بسته وا کن

الا که هلاک من نخواهی | روزی دو سه مست آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست | بازش بفراق مبتلا کن

شمشیر که میزند سپر باش | دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست | زیبا همه عمر گو جفا کن

سعدی چو حریف ناگزیرست | تن در ده و چشم بر قضا کن

نوبت [illegible] حبیبان | بوی صبح با نکهت عندلیبان

[illegible] الشنید دو [illegible] الشنید | کر [illegible] کرد او از رقیبان

دو دوست در جامه چون مغز بادام | برآورده دو سر از یک گریبان

سزای دو دشمنان آن بس که بینند | حبیبان روی در روی حبیبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقت است | مباش ای هوشمندان بی‌نصیبان

چو در وایی ز تو چو باید نیاید | رها کن گو بسوزند از نهیبان

من رندان و مستان دوست دارم | خلاف پارسایان و خطیبان

بحل تا در حق من هر چه خواهد | بگویند آشنایان و غریبان

بسی شیرین لبان را خصلتی هست | که غارت میکنند از لب لبیبان

نشستم با جوانمردان اوباش | بشستم هر چه خواندم بر ادیبان

که میدانند دوای درد سعدی | که رنجوراند از علت طبیبان

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن | این است که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که دور قمرست این | بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت | گویی همه روحست که در پیرهنست آن

خالست بر آن صفحه سیمین بناگوش | یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن

فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق | در چشم تو پیداست که تا چه فتنست آن

گفتم که دل از چنبر زلف

گفتم ز چنبر زلف تو رها شوم / ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن

هر کس که گریبان آرزوی وصل تو دارد / دشوار برآید که محضر زمین است آن

مردی که ز شمشیر جفا روی نتابد / در کوی وفا مرد مخوانش که زن است آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی / عیبش نتوان کرد که با خویشتن است آن

نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی / گر صاحب حسن آید محض حسن است آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش / هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

دوش هنگام سحر بگذشت ناگه کاروان / صد هزاران مرد و زن دیدم ز پیش من روان

کس نگرید کس نخندید کس نشاید کس نغم / کس نبود از کس جدا کس بود در هم روان

در تعجب مانده‌ام زین کاروان سهمناک / کاین چنین خوش می‌روان بگذشت از هفت آسمان

کاروان سالار پیری بود پرسیدم از او / تا کجا خواهد شدن گفتا که بیرون زین جهان

بار و رخت کاروان دیدم همه سوز و نیاز / من یقین کردم که هست این کاروان عاشقان

پیر را گفتم کجایم گفت هان هشیار باش / زاد ره آماده کن بردار بار رنج جان

آن دو منزل راه هست اندر میان این دو / در میان این چنین ماند کاروان

آنکه بر رفتست و از مشتاقی کرد سخت / کاین جهان ناپایدار است و کار این جهان

سعدیا اینک به یک ره خورشید را انگشت بگو   کاین همه جهان بر کس نماند ای برادر دل در جهان

نو خطی خیمه بر عذارش بین   نوش شیرین لعل آبدارش بین

نرگس [illegible] کمان ابروی [illegible]   آهوی مست از آن مرغزارش بین

قد چون گلبن [illegible]   سرو بر سر و لاله زارش بین

سرو سیمین [illegible]   جا بکن ای [illegible] شهسوارش بین

منتظر مانده بر سر هر راه   همچو سعدی دو صد هزارش بین

کجا همی [illegible] بر [illegible] من   ز رشک روان برخ زرد من

گر [illegible] بدین [illegible] باشد [illegible]   [illegible] کرده من

به بخت [illegible] عندلیب   الا ای خبر گل باز بر [illegible] من

[illegible] اندر [illegible] نشیند [illegible]   وز اندازه بیرون [illegible] من

[illegible]   ندانم چه میخواهی از طرد من

تو معذوری ار داری با انعام خویش   اگر زانکه آید [illegible] کرده من

دور

و گر [illegible] که این [illegible]   بر [illegible] و [illegible] ای [illegible] من

نبود در [illegible] دردی [illegible]

تو دانی ای نگار ای کرده دست مباح	از آن کاربر محبت نیست برو
نبایستی باول عهد بستن	چو دادی دل ندانستی پیمان شکستن
نیاز وصل بر بودن بیکبار	خطا باشد به تیغ هجر خستن
بباید از پریرویان جدا نشستن	نمی باید وفا و عهد بستن
اگر گنجی بدست آرم دگر بار	منم زین پس و کنج تنها نشستن
ولیکن صبر تنها نی محالست	چو نتوان در بروی دوست بستن
گر آزادم کنی ور بنده خواهی	مرا زین قید ممکن نیست جستن
نمی گویم بگریم از غمت زار	و گر گریم بخندی بر گرستن
بکام دشمنی شوید و دوست بگرید	نخواهم دست از دامن گسستن
قیاس این است سعدی از کمندش	بجان دادن توانی باز رستن
بکن چندانکه خواهی جور با من	که من دست نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی	که باز از شوق جان نخواهد نشیمن
اگر دارد ولا در بند زلفت	که رفتارت بیفت در دامن بیفکن

بحسن قامتت سروی در آفاق — نپندارم که باشد غالب الظن

بیا ای باغبان این سرو بنشان — اگر صاحب بیا آنسرو برکن

شبی خواهم که مهمان من آیی — بکام دوستان بر رغم دشمن

جهان روشن بماه و آفتابست — جهان من بدیدار تو روشن

تو بی زیور و محلایی و بی عیب — مزکایی و بی زینت مزین

گروه عام را کز دل خبر نیست — عجب دارند از حال دل من

چو آتش در سرا افتاده باشد — عجب داری که دود آید ز روزن

ترا هر کس که بیند دوست دارد — گناهی نیست بر سعدی معین

چند توانم بصبر دیده فرو دوختن — خرمن ما را نماند چیز بجز سوختن

گر نظر صدق را نام گنه میکنند — حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

چند شب در سماع جامه دریدن ز شوق — روز دگر بامداد پاره که بر دوختن

زهر نخواهد خرید اشک نخواهد فروخت — شمع و شرابست و شهد شیرین تو بفروختن

ما بکدام آبروی ذکر وصالت بریم — شکر فراقت هنوز می نتوان دوختن

گفتن شیرین سخن پیش دهان تو حیفست — در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید حاسد

منطق سعدی بشنید حاسد حیران بماند　　چاره او خاموشیست با سخن آمیختن

امیختن

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن　　که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند　　خویشتن بیدل و دل بیسر و سامان دیدن

دیده

بر سر کوی تو از گریه نیابی خواهد بود　　دل نهادیم بجفاهای فراوان دیدن

سر نهد بر قدمت خاک توان گردد لیک　　گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب　　تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

گر سوی چاه زنخدان تو ره بردی خضر　　بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن

با وجود رخ بالای تو کوته نظریست　　بگلستان شدن و سرو خرامان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو بر جان منست　　بر نخیزد ز گل و لاله و ریحان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلفت افتاد　　گوی از این بیش نتوان در خم چوگان دیدن

سعدیا اندوه بیهوده مخور دانی که حبیب　　~~گوی از این بیش نتوان~~ چاره کار تو جان دادن

و جانان دیدن

ای ابدار تو روشن چشم عالم بین من　　آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه اندر پای تو　　خود نمی سوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا ترا دیدم که داری سنبل اندر آفتاب
آسمان حیران بماند از رنگ چشم پروین من

گر بهار از لاله و نسرین بروید گو مرو
پرده بردار ای بهار از لاله و نسرین من

گر برعنائی برآن آئی که در یغما صبر و هوش
ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من

خار بلکه الله در پای امیدم بشکنان
زخم تا یک مرهمی بر جان درد آگین من

نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندر وار شد در کوی عشق آیین من

از ترش روی دشمن وز جواب تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر نالش گر رحم آید چند بار
خرده نگوئی چند نالد سعدی مسکین من

گر میسر شدی با تو در آمیختن
حیف نبودی وجود در حکایت ریختن

فکرت من در تو نیست در قلم صانع نعت
کو بتو انداز چنین صورت انگیختن

کیست که مرهم برد بر دل رنجور عشق
کش نه مجال وقوف از ره بگریختن

دعوی شوق نیست رفتن باز آمدن
قاعده مهر نیست بستن و بگسیختن

آب روان سرشک و آتش سوزان آه
جز تو باد دست و خاک بسر بیختن

هر که بجنبش نسیم وار در زلف آن هم بست
پاک ندارد بروز کشش عود آویختن

خوبتو با دوستان خوی تلخ سخن گفتن است
چاره سعدی جواب با سخن آمیختن

چه روی و موی و بناگوش و خد و خال است این / چه قد و قامت و رفتار و اعتدال است این

کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد / به تکبیر بجا نگرد یا بگو محال است این

طریق حسن و جمال است زهره که پرسیدم / جواب داد که از غایت جمال است این

نماز شام به بام ار کسی نگاه کنند / در ابروان تو گوید مگر هلال است این

چنان بیاد تو شادم که فرق می نکنم / ز دوستی که فراقت یا وصال است این

شب خیال تو گفتم ببینم اندر خواب / و یا ز دست تو خواب آیدم خیال است این

بود آن یکی شب ای چشم دردمندان کسی / عزیز من که شبست یا هزار سال است این

قلم بیاد تو در سی حکایت از و نستم / مراد شب که ز عمر و زوال است این

کسان بجانب بستان سعدیا از غم دوست / زنخ زنند و ندانند تا چه حال است این

گفتم بعقل پای اندر آرم ز بند او / روی خلاص نیست که جستم از کمند او

مستوجب ملامتم ای دل که چند بار / عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او

ای بوستان حلاوه شیرین کو دست جهد / دشوار میرسد بدرخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش / لیکن وصول نیست بگرد سمند او

مرد در جهان نهاد امید از دولت او ولیک / از شهر او چگونه رود شهربند او

چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق | تا جز در او نظر نکند مستمند او
آن کو بپای مور چو شمشیر میزند شیر | مسکین مگس کجا رود از قید بند او
نومید نیستم که همو مرهمی نهد | ورنه بهیچ به نشود دل دردمند او
یا او بجود و کرم لطف خداوندی کند | ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او
سعدی چو صبر از دوست میسر نمیشود | اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

یمن ازوست کمان دار آن ابرو | کسی آرام نگیرد که دل [illegible] سو
دو چشم خیره ماند از روشنائی | نه آنم تو چون خورشید است بازو
بهشت است این که من دیدم نه رخسار | کمند است این که او دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر | سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار | که با او بر توان آمد ببازو
همه یاران بخواهند از غم عشاق | نه آن سنگی که جنبانی ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد | مگر در جیب دارد نافه آهو
لب شیرین نطقش خنده خندان | نشاید گفت بجز ضحاک جادو
گهر بر دارید از آب شور خیزد | چرا از آب شیرین هست لولو

از جای سخن محجوب الله اکبر

خوبی سخت محبوب است و قامت بلند / نیز گستاخان روشنش خال هندو

وگر بنشیند اندر مجلس عام / دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

خیال روی گلبوی گل اندام / همه شب خار و دلقم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی / که جور نیکوان وینست معفو

ببارم ده از عشق تو خون دیده هر سو / نیابد روم از نور تو دیوانه هر کو

صد نوحه همی آیدم از هر بن مویی / خود در دل سنگین تو نگرفت سر مو

بر پای خاک کوی تو بدهم جان / بالا را اگر ببیند تو بر خاک نهد رو

خود کشته ابروی توام من بحقیقت / در کشتنم باز بفرما که با برو

سرگشته چو گوئیم در پای سمندت / پی افتم و میگردم چون گوی بپهلو

آنانکه بگیسو دل عشاق ربودند / از دست تو در پای فتادند چو گیسو

بیرون نشود عشق توام تا اید از دل / کاندر ازلم مهر تو بستند ببازو

تا عشق سرآشوب تو بنزانوی خرشید / سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانو

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد باب از رخ تو

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او | بنشیند اهل نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه و سمن بوی نداد ای صبا | غالیه بیز از آن طره مشکبوی او
هر کس از آن بقدر خود آرزویی میکند | همت ما نمیکند رو بجز آرزوی او
من بکمند او درم از بر او نشستنی | او نه چو دام مطلع من بی بردم بکوی او
وقع گمان خصم را نشوند مطلع | دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او
سعدی اگر برآیدت نالهٔ ابنک دم غزل | روز نخست گفتمت سر ننهی بکوی او

راستی گویم بسروی ماند آن بالای تو | در عبارت می‌نیاید چهرهٔ زیبای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم | بسکه حیران می‌بمانند و اهم در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بیخواب بودی مرا | تا نظر میکردمی بر منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر و چشمم نشین | کاندرین بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکنندم در قیامت میشود | بنده سر نخواهد نهاد انگه ز سر سودای تو
در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست | افتقار ما نه امروزست و استغنای تو
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده ایم | رای ما بودی نبداد تا باشد رای تو
تا قلم در سر کشیدم اختیار خویش را | نقش ما قربانی است در حضرت والای تو

کی نرد پای زانجا مرو

خویش

من سرو پای برآمای سرو بستان چون جمال — دوست نشنیده‌ام اگر سر مهر و وفا داری تو

این قبای صنعت سعدی که در وصف جمال تو بست — چند زیبا می‌نماید در خاطر بر بالای تو

[illegible]

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او — سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گوش بسته‌ام مدبر با بخت کم بر زبان — گو نگه دار آنکه نیست دولت نخجیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم — عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او

با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم — روی به دیوار صبر چشم به تقدیر او

کشته معشوق را درد نباشد ز عشق — زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او

چاره مطلوب نیست جز صبر انداختن — چون نتواند کشید روی هم از تیر او

او لفظهای آمده نیست نی همه تعجیل کنی — این که عجب مانده‌ام از همه تأخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم — صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود — تا بفلک می‌رسید بانگ مزامیر او

سعدی شیرین زبان این همه سوز از کجاست — شاه من این نیست شور این همه تقریر او

[illegible]

یا رو

گل است آن یا سمن یا ماه یا پری رو — شب است آن یا شبه یا مشک یا مو

چنین باد و چنین گلزار و بستان فردوس | برابر می‌نهد با سرو بالای لب جو

چه بلبل شیرین سخن گوید که عاجز | فرو ماند از وصفت سخن گو

الا ای ترک آتش روی ساقی | به آب باده عقل از ما فرو شو

چه شیدا می‌کنی ای دلبند خود رای | چه بر هم می‌زنی ای کلک ترک خودرو

لبت دانم که یاقوت است شیرین | نمی‌دانم دلت سنگست یا رو

هر آن وقتی که ملامت می‌کنندم | اگر تا چند احتمال بار بد خو

کمان ابروی چشمت سحر بابل | که کشتی ای از چشم آهو

به بوی النعیمات از جا برآید | که آمد باد از کی آورد و این بو

چو در چوگان عشق افتادی ای دل | بباید بود چون سرگشته چوگان گو

دلا گر عاشقی میوه ز وی بیش سازد | ... بیش بر سر ... ره رو

در این ره جان بده با ترک ما گیر | برو بنشین سر خود یا غیر ما شو

محال است اینکه ترک دوست هرگز | بگوید سعدی ای دشمن تو ... رو

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو | بیا ببین که در این دم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو می‌نالم ای پری رخسار | چو روز گردد گویی در آتشم بی تو

دمی بخواب زنم ...

دمی تو غریب وصلم نداده‌ای جانان — همیشه زهر فراقت چو چشم بیتو
اگر تو با همه مسکین چنین کشتنی شاید — دو تا چه آید دو جهان نیز در کشم بیتو
بنام دادم و گفتم بیا خورشم صیدا — جواب داد بیا و گفت که من خوشم بیتو
[illegible] — [illegible]
ای چشم تو دلفریب جادو — در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم — زان چشم همی کشم بهر سو
با این همه چشم زنگی شب — چشم تو سیه ترست ز هندو
صد چشمه ز چشم من گشاید — چون چشم جدا بر افکنم بران رو
چشمم بستی به زلف دلبند — هوشم بربودی از چشم جادو
هر روز خراب‌تر مرکم تا شب — با چشم تو کوار و بیدار خو
سعدی بدر چشم تو که دارد — چشمی و هزار دانه لولو
[illegible] — [illegible]
ای باد صبحدم خبر دلستان بگو — وصف جمال آن بت نامهربان بگو
با بلبلان سوخته بال و خبر مرا — پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگو
بگذر بکوی من که بگو زلف او بیار — با شکر مکن سخنی زان دهان بگو

ای بلا اگر نه بر سر کویش کنند کینه — گر نشنود حدیث عشقش در نهانی بگو

گاهی دل [illegible] حکم زبان [illegible] — [illegible] بگو

بستم بعشق موی میانش کمر چو مور — [illegible] این سخن اندر میان بگو

هر لحظه راز دل بجهد بر سر زبان — دل میطلبد که محرم شد و هان و نهان بگو

روز دل از زبان [illegible] — تا دل [illegible] زبان بگو

سعدیا ز دست رفت [illegible] در بستان روزگار — [illegible] در بستان بگو

ساقیا مستان [illegible] آواز زده — [illegible] زده

کفر و ایمان [illegible] — زاهد [illegible] زده

[illegible] — [illegible] عالم باز زده

گوهر چشم و عرض آینه [illegible] — عقل رخصت [illegible] کار زده

صوفیان صاف را در مجلس ما جمع کن — گر ندارد نقد ما نیز ای پسر آواز زده

باز همت [illegible] عزت [illegible] — [illegible] از [illegible] شهباز زده

جبرئیل از بر سدرت [illegible] — در جواب جبرئیل [illegible] مطلق باز زده

صد مقلد را [illegible] زبان [illegible] — [illegible] دریای رحمت باز زده

گفت سعدی را که [illegible]

گفت سعدی گر اگر باشد نیز در قیمتش — دفتر فتوی بیاور مستبدی را باز ده

ای بسا مثل انجا اگر زحمت دهم خون من بریز — خون بهای بی حد از گنج رحمت باز ده

آن سرو ناز بین که چه خوش میرود براه — وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

با سرو دیده که کمر بسته بر میان — یا ماه چارده که بسر می نهد کلاه

گل با وجود او چو گیاهست پیش گل — مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل — با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه

گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر — گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش — گوئی در افتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست از دستم برفت — جان عزیز بر کف دست است گو بخواه

ای نور دیده پای که بر خاک می نهی — اگر بر دو دیده من نه خاک راه

حیف است از آن دهان که تو داری جواب تلخ — وان سینه سپید که دارد دل سیاه

شبهای بیکفت و گو شود از تنگنای شوق — شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

بیچارگان چو آتش مهرت بسوختند — آه از تو سنگ دل که چه نامهربان آه

گفتم بجانم از تو بیاران روز خستنی — تا چند کند دست ستم ما ای بیگناه

بازم ابیات را ز همت گرفت و گفت — از دو دست بجز به وحشت مهر سعد بابا پیاله

بازره ناز گرفتی که چه — پرده ناز گرفتی که چه

مهر تو چون خورده اند مردم بدل — مهر ز من باز گرفتی که چه

از سر دل با شد سودای تو — پای ز من باز گرفتی که چه

لیک دل خلق بمشکین کمند — بر صفت باز گرفتی که چه

از سر بیداد ز بوم ببران — غمزه غماز گرفتی که چه

ای دل چون مرغ سر زلف او — ناله و پرواز گرفتی که چه

از همه خوبان جهان سعد بابا — دلبر طناز گرفتی که چه

شبی این خرقه رندانه کو کردم بمیخانه — ز عشرت های پرستان را منور گشت کاشانه

ز خلوتگاه ربانی چو ساقی در سرای دل — که با قصه و تاج امین بنود در شیب بیگانه

چو ساقی در خرابات آمد بنوشانید نوش — بنا فرزانگی گفتند کار مرد فرزانه

گمان بردم که بیرانم اهم از طفلی سخن گوید — مرا پیر خرد بابا چو ... داد و مردانه

دلا گر عالم وحدت سماع حق بنوشیدست — بگوش هوش دیگر نباشد شعر و افسانه

که نور عالم

که نور عالم علوی فرا هر روزنی تابد | تو اندر صومعه دیدی من اندر کنج میخانه

هر آنکه او را بیک رنگی درین خانه مجاور شد | صبوحی و زاهد و عابد چه رند و مست و دیوانه

چو از طفل خرابات رخ صبای خوش نو شنیدم | بگردانیدم از پیمان و ای لام بر پیمانه

بیا در آن دل که سعدی را الفتح الباب برباید | چو انور قفل کرد و آن کلید صبح دندانه

به تندی گفتم آخر چون شراب مجلس خوردم | اگر نه سیر ادمی شمع شب الا نبود پروانه

بدین خلعت که دادندت نگفتی نیک کز از منی | قبای جان بپیروان کردی بوجه جامه دارانه

سرمست بتی لطیف و ساده | در دست گرفته جام باده

در مجلس ما باده نوشان | لب چو شکر و قبا گشاده

لعلش چو عقیق گوهر آگین | زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش | زنگ بچگان ز ماه زاده

بنشسته زمین بخدمت او | گردون بخدمت ایستاده

خورشید اشاره آسمانست | در عرصه حسن او پیاده

سعدی بارز سد بیار هرگز

کو نشستی در دست باده

ای جفا کرده و پیوند بریده / این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم / گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

ما هیچ نگفتیم و همه شهر شنیدند / افسانهٔ مجنون به لیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین گل اندام / بیدار نگزیده مگر انگشت گزیده

بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم / چون طفل دوان در پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی / الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده

منشیت بچه ماند بجز امیدن طاووس / غمزت شکنه کردن آهوی رمیده

کو مای ای میدمی نهم از خط شبر از / ره نیست به پیرامن ما جلوه کشیده

با دست نگارین تو پنجه نتوان کرد / رفتیم دعا گویم و دشنام شنیده

ره طی تو مبینا دو مگر دیده سعدی / کو دیده که بی یار کند روی تو دیده

[illegible]

ای بر تو جمالت و لهای ما ربوده / وی هیبت قیامت بر عاشقان نموده

ای از جهان غایب از خود بر خلق دانند / در هر دل آگاه پیدا بهر زبان ستوده

مستان ز سر حکمت بر در حلقه ماند / یا بکنان ز راه عفت در هجر تو غنوده

یک مرد در دو گیتی دل را رهت نداده / بلیغ تو در دو عالم چون غمزه ات نبوده

در خزو نوبادان

لاله خرگاهان ز آغاز تا به پا پایان | از جبه بالا با پای کوی و خار بوده

عمر در از هر یک لاله بر زده زود ملک | با سایهٔ تو دیده نه بوی تو شنیده

ور دلق ژنده پوشان صد گنج مدرج | در صد هزار اطلس یک دوخته نا نموده

یلدا انگشته صد خرمن [illegible] مسلم | بر آن صد هزار یکی یک خوشه نادروده

این طرفه که دریا [illegible] | [illegible] از [illegible] لب خورده

چند بی هزار عاشق در انتظار کشته | [illegible] شکسته نه تیغی آزموده

[illegible]

ای کاخ حسن چو تو نهان پیدا نیافته | رخسار تو جهان چو تو [illegible] نیافته

تا دیده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ | خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

چرخ شعبده از رخ تو دلفریب‌تر | در زیر هفت پرده خیالی نیافته

[illegible] شاهین عشق تو | عنقای صبر [illegible] نیافته

تا یک [illegible] عشق [illegible] | [illegible] نیافته

زایل شود هر آنچه [illegible] | عمر مرا زوال [illegible] نیافته

گل برگ [illegible] | [illegible] نیافته

افتاده در زبان خلایق حدیث [illegible] | با تو به کس حدیث [illegible] نیافته

سعدیا هزار جامه بر روز می قبا کنند	یک مهره بازی از تو لب یا نبافته

ای که رخ چون آینه افروخته	الحذر از آه من سوخته

صورت سلطان خیالت چو باز	چشم من از هر دو جهان دوخته

عقل در این بار خطا میکند	دیده‌ام از عشق تو آموخته

وه که بیکبار ز جهان کنده شد	آنچه بعمری شده اندوخته

غم چو کالای تو بخریده ام	جان بثمن های تو بفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت	مشعله تا ابد افروخته

پنجه با ساعد سیمین که ببیند ازین به	با توانای مزور نکنی بازی به

چون دلش دلبری و جور کشی سعدی چاره نماند	اگر او با تو نسازد تو بدو سازی به

جز غم یار نخورد تا غم کار بخورد	گر تو با مصلحت خویشتن پردازی به

با چنین یار که ما عهد محبت بستیم	گر همه خار به ژیان میکند اغازی به

سپر صبر تحمل نکند تیر فراق	با جفای اگر او کر جنگ بنه اغازی به

بنده را با خط فرمان خداوند امور	سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به

اول ... بود

اگر چو چنگم بزنی پیش تو سر بنهم | این چنین باید و شاید که بنوازی باز
هیچ شک نیست ز تیر اجل ای یار عزیز | که من از پای بیفتم چو تو اندازی باز
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند | عندلیب از غم عشاق بخوش آوازی باز
گوشش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار | که بگوید سخن سعدی شیرازی باز

بی برزند ز مشرق شمع فلک زبانه | ای ساقی صبوحی درده می مغانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش | هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن | ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد | هم طبع یار دارد هم رنگ ناردانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا | ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی | گنجشک را نگیرد عنقا در آشیانه
دلها اگر ان نترسند از نهیب قیامت | نشکیبد اسب چوبین ز آسیب تازیانه
زهاد اگر بدانند این سجده‌ام کدام است | خورشید شمعدان گردون بی فضل جاودانه

صومعه و کنج خلوت سعدیا و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر پا بهانه

در حسرت هوای وصلت دل انتظار مانده   وز یاد لعل میگون جان در خمار مانده

گفتی صبور بنشین طاقت نماند مسکین   تا چند صبر آخر کو صبر زار مانده

ای مدعی چه ازغم نیستم غزل دیرفهم   در بحر عشق غرقم دور از کنار مانده

سوری بهار کشیده صد بوک نو دمیده   گل جا بجا رسیده و دستم بجا نمانده

ای باغبان رها کن بر روی گل بنالم   من بلبل اسیرم از لاله زار مانده

تا عشق تو گزیدم بیحاصل از دو عالم   شادی نگار سینه رفته غمت بکار مانده

بالا دو قد آخر از بندلای خسته   بر آستان کشته امیدوار مانده

گفتم که خواهم آمد شبهاست کز خیالت   بیچاره چشم سعدی در انتظار مانده

کس در جهان ندارد شب دینی چو یار دلبری   دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی نمایی فرو شود   گوید او آفتاب بنا شد مشتری

اول منم که در همه عالم نیامدست   زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

با خود بحسن روی تو کس نیست در جهان   تا هست نیستم ز تو پروای دیگری

هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه   امروز اگر ز روی تو بودم لب ساغری

بر سرو قامتت گل بادام روی و چشم   نشنیده ام که سرو چنین آورد بری

روی از درون

روی گر روز روشن از او برکشد نقاب — یا تو مه چهارده شب تیره اختری

وصف خط تو [illegible] قلم [illegible] بود — [illegible] صفت [illegible] به دفتری

هر ذره [illegible] که [illegible] — [illegible] که به بیند گوهری

اجمال خلق خال تو تنها ربوده بود — اکنون چه حال بود که خط آورد لشکری

[illegible] سعدی قدم منه — تا [illegible] در [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ای بهشت [illegible] — [illegible] عاشقیست

گفتم [illegible] عشق [illegible] — [illegible] از تو [illegible]

[illegible] — [illegible] امکان [illegible]

چندانکه [illegible] امکان صبر [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

فرمان عقل و عشق به یکجا نمی شود — [illegible]

[illegible] روزگار [illegible] — چون [illegible]

عیبت [illegible] — شاید که [illegible]

[illegible] که عشق دست [illegible] — معلوم شد که عقل [illegible] کفایتیست

من در پناه لطف تو خواهم گریختن | فردا اگر [illegible] تیغ

در مانده‌ام که جز شکایت بگویم | هم با تو چون ز دست تو فریاد دارم [illegible] تیغ

سعدی چو در وفای بتان آمدت بگو | زلفش نهفته به [illegible] بر سر [illegible] تیغ

[illegible]

به طریق دوستان لب نه شکر که مهربانی | که به بوستان چو بلبل سر دست بر فشانی

دلم از تو چون برنجد که به وهم در نگنجد | که جواب تلخ گویی تو بدین شکر دهانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو | که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم | تو به صورتم نگه کن که سرائرم بدانی

عجبست نباشد از من سخنان سوزناکم | عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی

بدل عارفان ببردی و قرار پارسایان | همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

بخداوند عهد کردم که حدیث جز تو گفتم | همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بملک دنیا بدهند حیف باشد | وگرت بهر دو عالم بخرند رایگانی

و نظیر ما به بینی تو بدیل ما نیابی | عوض تو عرض نیابم که بهیچ کس نمانی

ز عجایب جمالت که بوصف زبان نگویم | که تو خوبتر ز [illegible] ذکرت [illegible] ز بیزبانی

سعدی ای رفیق شدم که نظر بر و فکندم | تو مسلمانی ندانی که چه مهربانه مانی

بر

[illegible]

ز حدیث عشق مجنون بگذشت سوی لیلی — اگر این حکایت بهبینی دگران ز قلم بخوانی

دل دردمند سعدی که ز محبت تو خون شد — تو بوصل میرسانی نه بفضل می‌برانی

[illegible]

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی — چونکه بنجت دوستان اینهمه ناز میکنی

ای که بناز میروی صورت حال بیدلان — عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو — در نظر سبکتگین عیب ایاز میکنی

دی ما بدید گفتمش داعی دولت قوام — گفت دعای خود بکن گر بنیاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان بگویدم — قبله اهل دین منم سهو نماز میکنی

گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر مزم — گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی

سعدیا خواستش لیک بجفا براندمش — سفر اگر نمیکنی در چه نیاز میکنی

[illegible]

ما همه چشمیم تا برون آیی — همه گوشیم تا چه فرمایی

تو نه آن صورتی که بی رویت — متصور شود شکیبایی

خویشتن را هم بدست خویش کشتم — تا تو دستی بخون نیالایی

گفته بودی قیامتی منم ببینند — این گروه محب شیدایی

اشتیاق بین روی دلستان اگر گرست — شور قیامت بود چون بنگاه سی

با تمامت کمال کو [illegible] — تو [illegible] با بلا [illegible]

سرمای آستان حضرت تو — گر برانی و گر به لخت [illegible]

جان لب کرامداد او از همین خواه — [illegible]

مرد باید که با صلابت عشق — [illegible]

تو چه دانی که بر تو [illegible] — [illegible] هجران [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

هر که زاین صورت کند صورت کجا — با چنین خوبی بود در کشور سی

کبک رفتار [illegible] — ماه رخسار [illegible] منظری

میروم از نو لبش میبینم که هست — در نمی آید بجنبش دیگری

صد هزار ال دست خاطر [illegible] — بادشاهی میرود با لشکری

عارضش باغی دهانش غنچه — بل بهشتی در قبالش کوثری

ماه رو با مهربانی [illegible] کند — خوب رویا [illegible] زیبا

[illegible] تو در هر گوشه پای در گل است — [illegible] تو در هر خانه [illegible]

در ارض [illegible]

رخت

وه رخت چندانکه فکرت میکنم | تا ز اقبالت بشوم تنگ اختری

چون همایم سایه بر سر فکن | در نمی آید بجنبش زیوری

در خداوندی چه نقصان آیدت | گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بودی حکایت گفتنم | گر بغیر خصم بودی داوری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست | به که شیرینی ز دست دیگری

[illegible]

خرامم اندر پایش افکندن چو گوی | ور بچوگانم زنند صحبت نکوی

چند گویی کاین سرگردان چراست | این سخن در حاجب چوگان بگوی

بر عذار خوبرویان گو مبار | در ره آشنایان بیگانه گو بروی

بوستان را در میان آی باغبان | من ز گلزار تو خورسندم ببوی

گر بلا خواهی میبرد فرمان ببر | ور بدرد افتی چنگ در مانی مجوی

تا بود آن چشم رنجوران عشق | گر فرود بر تو خون آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان | تا که خورد این می که من مستم ببوی

پادشاها زاچه مهمان می بری | مفلسان را کوی خود راهم بگوی

هر که سودانامه سعدی نوشت | دفتر پرهیزگاری گو بشوی

هر که نشنیدست وقتی نام عشق — گو بشنو از آبی و خاک من بجوی

ای که بر دوستان همیگذری — تا بهر غمزه دلی ببری

دردمند تمام خواهی کشت — یار رحمت بکشته می نکری

ما خود از کوی عشقبازانیم — خبر از عاشقی و بیخبری

هیچم اندر نظر نمی آید — تا تو خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل بکس ندهم — بی تحاشی کنان رهگذری

حلقه گرد خویشتن بکشم — تا نیاید درون حلقه پری

واین پری بیگمان حلقه بگوش — شاهدی میکند و جلوه گری

صبر بلبل شنیده هرگز — چون بخندد شکوفه سحری

پرده داری بر آستانه عشق — میکند عقل گرچه پرده دری

چو خوری ای پسر تو از غم عشق — تا غم هیچ در جهان نخوری

رایگانست یکنفس با دوست — گر بدنیا و آخرت بخری

قلمت این بدست سعدی در — تو قلم نیستی که نیشکری

این نبات از کدام شهر آرند — یا هزاران در آستین دری

[illegible]

تا بپرسند از چشم که تو کمان میکشی — گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده ایم ور بنوازی رواست — با تو منت نیستم تو بچه مستوجبی

کیفیت ار کرد درد عشق پای ندارد گریز — چند توانم گریخت تا تو کمندم کشی

دیده فرو دوختیم تا نه بروزد نظر — باز نگه میکنم تحفت حبشی دلکشی

غایت خوبی که هست قبضهٔ شمشیر دوست — دوست اگر میزند دشمن اگر میکشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست — چارهٔ مجروح عشق نیست مگر خامشی

چند تو آن ای صنم آب بر آتش زدن — کآب دهانت ببرد رنگ رخ آتشی

آدمی هوشمند عیش نورزد ز فکر — ساقی مجلس بیار زان قدح بیهشی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا — مست بیفتی تو نیز گر هم از آن می چشی

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی — سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم — تو هزار خون مردم که هنوز بیگناهی

بکسی نمیتوانم که شکایتی بخوانم — همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی

تو بآفتاب مانی بجمال و حسن طلعت — که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی

من اگر چنانکه نهی است نظر بدوست کردم — همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی

نچیدم گر بود دم بخشی که بر گل زدم — کسی از نو جوانی گر بزد که تو خود گیاهی

اگر این شب دراز بکشد در آرزویت — نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی

منم ای نگار چشمی که در انتظار رویت — که نخفت مسکین عاشق و نخفت مرغ و ماهی

غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم — سخنان سوزناکم بدهد بر او گواهی

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت — چه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی

[illegible]

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی — غنیمتست درین شب که روی دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده‌وار در خدمت — بیایم و تو خداوندوار بنشینی

میان ما و شما عشق در ازل رفتست — هزار سال برآید همان نخستینی

چو صبر از تو میسر نمیشود چکنم — بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی

بحکم آنکه مرا هیچ راحت جز تو نیست — نیاید از تو به از من هزار اگر بینی

تفاوتی نکند گر ترش کنند ابرو — هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی

برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو — که باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق — چنان کشد که شتر را زمام در بینی

ز رنگ بیخته سعدی بپای غمت — زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا نگه

مرا شکیب نمی آید ای مسلمانان | ز روی خوبت لکم دینکم ولی دینی

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمیپوشی | بهتک پرده صاحبدلان همیکوشی

غلام همتن بدرکو شور در توام | که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

چنین جمال ندیدیم و لطف نشنیدیم | تو سرو ماندروی بخت ما نباکویی

بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی | نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

برون ز کار عزیزان که یار مکنست | علی الدوام نیاری لبی از فراموشی

چنان موافق طبع منی و در دل جا | لب تشنه و گمان میبرم در آغوشی

چه نیکبخت کسانیکه با تو هم سخنند | مرا نه زهره گفتن نه صبر خاموشی

رقیب نامناسب چه اهل صحبت تست | که طبع او همه نیش و تو سربسر نوشی

بهتر ترتیب چو من گفتم ای نسیم صبا | بگو که تا نبرد گل بخار رخاوشی

ترا که دل نبود دوستی مرا چه جهت | ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی

دعای دولت تو بنیاد دین مدح سعدی | دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

هرکس که بتماشای رفتند بصحرای | ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی

یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند | هر کو بوجود خود دارد ز تو پروایی
زیبا نبود سروی اندر نظر عاشق | آنکس که نظر دارد در قامت زیبایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی | سودای تو خالی کرد از جمله سودایی
دیوانه عشقت را جایی نظر افتادست | کانجا نتوان در رفت اندیشه دانایی
گویند رفیقانم از عشق چه سر داری | گویم که سری دارم اندر خطر پایی
در پارس که تا بودست از ولوله آسودست | بیمست که برخیزد از حسن تو غوغایی
زنهار دمی بنشین از کشتن امانم ده | تا سیرترت بینم یک لحظه مدارایی
نه زهد همی ماند نه معرفت صوفی | گر دست نهد یکروز ز بت یغمایی
گویند تمنایی از دوست بکن سعدی | جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

[illegible]

نگویم آب و گلست این وجود روحانی | بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق | گل بهشت مخمر به آب حیوانی
وجود هر که نگه میکنم بجان و جسد | مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم | که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی
گرت در آینه سیمای خویشتن بینی | چو من شوی که بدوران خویش درمانی

مرا که بی

مرا که پیش تو امروز بنده‌وار کردم | روا است گر بنوازی و گر برنجانی
دلی خلاف بزرگان که گفته‌اند بکن | بکن هر آنچه نباید نه هرچه بتوانی
طمع بدار که از دامنت بدارم دست | باستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گردم تلف شوم چه شود | برای عید بود گوسپند قربانی
روان روشن سعدی چراغ مجلس تست | بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی
دلا که در سر زلفت تعلقی که دارد | چگونه جمع شود در جهان پریشانی

سرو سیمینا بصحرا میروی | نیک بدعهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت | خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دار از مردم پری | تو پری رو آشکارا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم | تو کجا دیگر بیغما میروی
ای تماشاگاه جانها روی تو | تو کجا بهر تماشا میروی
اندرونم با تو می‌آید ولیک | جانفسم گر دست غوغا میروی
بی‌نوازی بنده را تا میکشی | بی‌نشینی یکنفس یا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر | تا بخوشتر زین تماشا میروی

ملک شیرازت به سخن شد بحسن | ملک بگرفتی به صحرا می‌روی

گر قدم بر چشم ما خواهی نهاد | دیده از ره می‌نهم تا می‌روی

من به دشنام از تو راضی بوده‌ام | وز دعای من به سودا می‌روی

گرچه آرام از دل ما می‌رود | همچنین می‌رو که زیبا می‌روی

دیده سعدی و دل همراه تست | تا نپنداری که تنها می‌روی

[illegible]

مپرس از من که هیچم یاد کردی | که هرگز خود فراموشم نکردی

چه نیکو روی و بدخویی که شهری | غمت خوردند و کس را غم نخوردی

چرا با ما نوای معشوقی طبیبی | به صلحم و تو با ما نیز دردی

تو خود باشی که با دادت بیازم | که با سیم درونی و هم درمان دردی

نصیحت می‌کنندم سرو کوتاهان | که ایشان مثل خارند و تو وردی

ولیکن با رقیبان چاره نیست | که برگرد از غمش بی‌روی زردی

نمی‌دانند کز بیمار عشقش | حرارت باز نشنیند به سردی

اگر با خوبرویان می‌نشینی | بساط نیکنامی در نوردی

دگر با نامکوانی باد کامت بگویی | که سعدی چون بلبلم دیوانه کردی

قفس زن

قدم در آن رود و با بانهایت ها پل | اگر سراغ تنی در راه مردانی

الا ای عندلیب جبان شیفته ای | بنال چون عندلیب که در بستان در دمی

ای سرو حدیقه معانی | [illegible]

ای سرو حدیقه معانی | جانی و لطیفه جهانی

بنشین تو با تفاق مردی | خوشتر که نشین از انواع دکانی

چشمان تو سحر اولین اند | تو فتنه آخر الزمانی

چون اسم تو در میان نیاید | گویی که تجسم در میانی

هر کو که تو از شعر نیابی | حاجت نبود بیار معانی

گر صورت خویشتن ببینی | حیران بمانی چو خود و جانی

گر ز آمدنت خبر بیابند | بین جان نثار سر بگذارنی

رفع غم دل نمیتوان گفت | الا بامید شادمانی

گر کشف لطیف باشد | در وقت سیاهی بگانی

سعدی خط سبز دوست دارد | پیرامن خد ارغوانی

[illegible] این شعر نگر که همچنان لطف [illegible]

[illegible] از طبع نمیرود جوانی [illegible]

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی　شیرین‌تر از اوصاف تو حرفی ز کتابی

از حسن تو در تاب شود آهوی مشکین　گر باز کنند از شکن زلف تو تابی

بر دیدهٔ صاحب‌نظران خواب نبینی　ترسم که نه بینند خیال تو بخوابی

نالان خنده که شیرین نمکدان دهانت　خون میرود از دل چو نمک خورده کبابی

تا عذر زلیخا بنهند منکر عشاق　یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

بیاور تو ام جنت فردوس نباید　کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

باری بطریقی کرمم بیند که خود خواه　تا بشنوی از هر سخنی موی بموی جوابی

در من همگی یاد گران چشم ندارند　گر دست گدایان نتوان کرد صوابی

آب سخنم میبرد از طبع چو آتش　چون آتش رویت که ازو میچکد آبی

یاران همه یاراند و من خسته طلبکار　هر کس بکسی را باید و رو سعدی بشرابی

گفتم آهن دلی کنم چندی　ندهم دل بهیچ دلبندی

وانکه را دیده بر دهان تو رفت　هرگزش گوش نشنود پندی

خاصه ما را که در ازل رفته است　با تو امیزشی و پیوندی

بکه نتوانند سر از بلا بر کرد　وانکه را زلف تست پابندی

بسرت

بس بکوشم که ز دلت بدر کنم — سخت‌تر زین نخواه تو که کندی

بکدام آخر حجاب بگو نه — تا بر آساید از تو مستمندی

شاخ عمرم بری بمیوهٔ وصل — ورنه هجرت ز بیخ برکندی

آسمان‌ها ببر نبد مادر دهر — که بیاورد چون تو فرزندی

ریش فرهاد بهتر کی بودی — گر نه شیرین نمک برافکندی

کاشکی خاک بودمی در راه — تا مگر سایه بر من افکندی

چه کند بنده که از دل و جان — نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت — نوبت عاشقیست یک چندی

وقت آن آمد که خوش باشی کنار سبزه و جوی — گر بصحرات باشد سرو بالایی بجوی

ور بخلوت باده راحت میسر می‌شود — در سرای خود گلستانست سبزه گلروی

مطربان گویی تو در آواز مستان در سماع — شاهدان در حالت شعور و [illegible]

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خوش است — تا کجا بودی که جانم تازه می‌کردی ز بوی

ای که پای رفتنت نیست در راه وصل دور — باز گشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی

تا نه بینی گریه زارم تا ندانی فرق کرد — کان چنانم [illegible] شب می‌رود با آب جوی

گوی را گفتند ای بیچاره سرگردان مباش — گوی مسکین را چه سامانست چوگان را بگوی

ای که گفتی دل نخواهد مهر با سنگین دلی
من دل از مهرت نمی‌شویم تو دست از من بشوی

سعدیا عاشق نشاید بود و اندر خانقاه
شاهد بازی و فرزانگی و صوفیان نیکوبی

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی
تا چه کردم که همین با دگری می‌شکنی

دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست
تا نگویند رقیبان که تو منظور منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همایی و من خسته بیچاره گدای
پادشاهی کنم ار سایه به من برفکنی

بنده وارم به سلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی میرسدت کبر و منی

مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی

مست بیخویشتن از خمر ظلوم است و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی

تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
باغبانان ببیند و بگوید که تو سرو چمنی

من بر آن شاخ امیدم که ز تو بار خورم
غالب الظن و یقینم کز تو خود هم بکنی

ای به مشک ختنی گر بخیالت زلف خطاست
از سر زلف تو یک نفحه خوشتر ز ختنی

خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی و شیرین سخنی

خاتمه صاحبه الاقبال

خانهٔ صاحب‌نظران می‌بری / پرده به یکبار کشان می‌بری

گر تو پری چهره بپوشی نقاب / تو به صورت نه نیابی ز پری

این چه وجودست ندانم که تست / آدمی یا ملکی یا پری

گر همه کس نامه زبان میکنند / سود نبود و نداند آن سخنوری

نسخهٔ آیین ازلی نقاشش بر / تا نکند قلب ز صورتگری

تا نظرت حاجت شمشیر نیست / خسته همی آید و دل می‌بری

گر تو در آینه تامل کنی / صورت خود باز نیابی بنگری

خسرو اگر عهد تو دریافتی / دل بتو دادی که تو شیرین‌تری

گر دری از خلق ببندی بروی / بر تو ببندم که بحق ظاهری

سعدی اگر کشته شود در فراق / زنده شود چون ز سرش بگذری

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی / جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت / که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی / مرا مگو که چه نامی بهر لقب که تو خوانی

چنان بنظرهٔ اول ز شخص جان ببری / که باز می‌نتوانند گرفت نظرهٔ ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت / ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم که دود شوق برآمد / تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت / ندانمت که حکایت کنم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان / که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد / ریاضت شب من تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم / تو می‌روی به سلامت سلام من برسانی

دوست

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نپیچد / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

ندانمت به حقیقت چرا ز پیش جمال می‌پری / رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر / کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری

غایت کام و دولت است آنکه بخدمتت رسد / بنده میان بندگان بسته کمر به چاکری

روی به خاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی / دست به بند می‌دهم گر تو اسیر می‌بری

هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی / پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری

آمده‌ست که بنگرم باز بخود نظر کنم / سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری

بنده اگر به سر رود در طلبت کجا رسد / تا نرسد عنایتی در حق بنده از سری

گفتم اگر

گفتم اگر ببینمت مهر و فرامشم شود | میبروی و مقابلی غایب و در تصوری
جان بنهند عاشقان زنده شوند در زمان | گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد دوستان | مالک ملک خویش را گر بکشد چه غم خوری

سخت زیبا میروی یکسب یکی | در تو حیران میشود نظار یکی
ره چنین رنج با هر پا بد نبود | پا بپا موز زد بر رخ یکی
چشمهای نیم خواب بسال و ماه | همچو من مستند میخوار یکی
خستگان را شکیبایی نماند | بار ها گفتی بخشیم یکسب یکی
دوست ما خواهی بجای من نکوست | در حسودان او فتاد آوار یکی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست | چاره عاشق بجز بیچار یکی

بجز

چون خدا با یار نیباشد زر بی | کس چو شمع از در درآید شاهدی
محتسب گو تا ببیند روی دوست | همچو محرابی درس چون عابدی
جان من از تو زندگانی یافتم | غم نباشد گر بمیرم حاسدی
انجم ما را در دلست از سوز عشق | میان بد گفت مردم با بری

دوستان عیب کنند دلداران ولیک … مهربانان نشناسند الا واحدی
از تو روحانی بزم از دشمن … دل … تکیه بر شبها بخلوت وادوی
گر دلارادی بر بلندی بنده … لیس چه فرق از ما طفیلی با عابدی
گر بخدمت قابلی حر ای منم … ور نمیخواهی بحسرت قاعدی
سعدیا گر روز کارت میکشد … گو بکش بر دست سیمین ساعدی

این چه رفتارست کارام دل از من میبری … آهوی چشم از دل مسکین بیابی عقلم از تن میبری
باغ دلستان چه باشد تشنگی فرمان … باغبانان را گو بیا کز گل بدامن میبری
روز روشن با شب آن سا علاکه احول افتاب … بینمای روی و دیگر بار از من میبری
مو بمو از سر تا کمر جو جان خو کشته بر جوی … نرگس شهلا ز آن خونسله پنهان کن که خرمن میبری
دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من … دزد در شب کیسه برد تو دلها روز روشن میبری
گر تو بر گردی از من بیگناه و بی‌سبب … تا کرا من نیز برگردم غلط ظن میبری
این طریق دشمنی باشد نه رسم دوستی … گر نمی‌آید تو زنجیرش بگردن میبری
عیب سعدی کنند بکس از قیبان و خزان … گر نمی‌آید تو زنجیرش بگردن میبری
چون نیاید دود از این خوی که از آتش میبری … تا نبیند دود خوان ازین موضع که بر روزن میبری

سعدیا گفتا

[illegible]

[illegible]

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی — گه تاج می‌فرستی و گه تیغ می‌زنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو — چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

خلقی بتیر غمزه خونخوار لعل لب — مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی

ناخوشتر چنین خبر من از صحبت تو نیم — باری نگه بکن که چه حقا تو خبر منی

گفتیم که برکنیم دل سنگین ز مهر تو — مهر از دلم چگونه توانی که برکنی

حکم آن تست گر بکشی بیگنه ولیک — عهد وفای یار نشاید که بشکنی

این عشق را زوال نباشد بحکم آنکه — ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی

تو همچنین گمان مبر که جدا شد ز خلق دوست — ور شفقتی نشود جدا باید ز دشمنی

خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز — پیکان چرخ را سپری باید آهنی

با دوستی بگو که ما خود شکسته‌ایم — محتاج تیغ نیست که با ما در افکنی

سعدی چو سروری نتوان کرد لازم است — از سخت بازوان لطف و رسم فروتنی

[illegible]

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی — تا رنگ از وجود نشوید برهمنی

گر شهوت از دماغ خیالت بدر رود | شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل | وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار در نپاید صورت پرست را | کش دوستی شود متبدل بدشمنی
خواهی که پای بست نمانی بکام دل | با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
شاخی که سر بخانهٔ همسایه می‌برد | تلخی برآورد مگرش بیخ برکنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو | کانگه نزیبدت که دم معرفت زنی
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است | مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

ساقی قدحی برکش ازان داروی مستی | تا از سر صوفی ببرد علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش | در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی
شاد آمدی ای فتنهٔ نوخاسته امروز | غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم | برتافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی
سودازده گر همه عالم بتو پیوست | دل تنگ نیاید که دل از وی بگسستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم | رو باز کنی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود و مطرب ازان کوی | ما توبه نخواهیم شکستن بدرستی

نقاش

نقاش وجود این همه صورت که بیاراست — تا نقش ببینی و مصور بپرستی

احوال دو چشم من بر هم ننهاده — با تو نتوان گفت بخواب شب مستی

سعدی غرض از حقه بپیرانه نه حقه است — بالله نتوان گفت که در رتبت که صد بار بجستی

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی — خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی

ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش — خوش دانه‌ای ولیکن بس در کنار دامی

حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی — مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی

دیگر کسی نبیند در بوستان خرامان — گر سرو بوستانت بیند که می‌خرامی

بدر تمام روزی در آفتاب رویت — گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی

طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد — گر لب‌ات به ببیند وقتی که در کلامی

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت — در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی

لایق‌تر از امیری در خدمت اسیری — خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی

ترک عمل گرفتم ایمن شدم زغلت — با جبر را نباشد اندیشه از حرامی

ترو اندراغ آتش ناپخته می‌بسوزد — کامروز آتش عشق از روی پیر دخامی

هر لحظه سر به جایی می‌میکند خیالم — تا خود چه بر من آید زین منقطع کلامی

سعدی چو از کرشمه گفتی زخلق رستی … آن دشمنان غم نباشند بعد از آن کجایی

ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی … پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

تا من درین سرایم این در نبسته بودم … کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی

در بوستان گذشتی یا در بهشت بودی … شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی

چون گل بعهد اینک آیین دلبران و خوبان … تو در برابر من چون سرو ایستادی

زین قوم که می‌نماید در روزگار رحمت … آتش فرا گرفتی در خرمن او فتادی

اول چراغ بودی ~~بیرون …~~ آهسته شمع گشتی … البته فتنه‌ها برآید تو شوخ از کجا زادی

خواهم که بازآمدی بیرون زروی صحرا … تا بوستان ببیند گلهای بامدادی

تا با دگر حریفی الفت گرفته باشی … هر وقت یاد کس آید تو هر نفس بیادی

گر در غمت بمیرم شاید به روزگاری … چون شیشه شکسته از غم خورده افتادی

جایی که داغ گیرد دردش دوا نیابد … الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی

تو هیچ عهد نه بستی که عاقبت نشکستی … مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

بنای مهر نمودی که پایدار نماند … مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی

دلم نگر

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت ... با احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

چراغ خود تو نباشد بهیچ خانه ولیکن ... کسی این سرای به بیند در چنین که نه بستی

کرم عنایت تماشای باغ و خلد آیی ... شکنج صبر ندارد و بیز خویشتنم از رستی

بیا که ما سر هستی و کبر و ناز و رعونت ... بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران ... دوای درد من اول که بیگناه بخستی

هر آن که ببیند روی ابرو گوید ... که من شکست ندیدم بر آستینه و درستی

گرت کسی ببرستد ملامتش نکند کس ... تو را آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد ... که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

تمت

نه ز نعمت که بگردی وفا بدانچه بگفتی ... طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

وفای عهد گرفتی که پای مهر ندارم ... بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم ... تو پهلوان سرافرازی که در کمند نرفتی

نه عهد دل بتو بستم خیال آن تب لعلی ... چو از رعایت مسکین ز روی تشنه بگفتی

خیال وصل

تو قدر صحبت یاران و دوستان بدانستی

مگر شبی که چو سعدی به داغ هجر بخفتی

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی — شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی

حاکم اگر خانه را بگو در حجره بند کسی — تا بر حضور ما ره نبرد همچو مگسی

روز وصال دوستان دل نکشد به بوستان — یا لب لعل بکام ما یا بجان بی‌کسی

قصه بهر که می‌برم چاره نمی‌نهد بهم — مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

عادت بخت من نبود آنکه بیادم آوری — نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

صحبت ازین شریف‌تر در همه عمر اتفاق — صورت ازین لطیف‌تر وصف تو چون کند کسی

گر بکشی بجای دوم تن برضات داده‌ام — سنگ جفای حاسدان دل نکند ملول کسی

این همه خار می‌خورد سعدی و بار می‌برد — جای دگر نمی‌رود هر که گرفت مونسی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری — یا کبر منعت می‌کند کز دوستان یاد آوری

هرگز ندیدم در ختن با صورتی چندین فتن — هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر دیبای چین رو صورت رویش ببین — یا صورتی برکش چنین یا توبه کن از صورتگری

زان خوبی دلکش دلبری کز پرده دلارای — یا خود کسی باشد در جهان دیگر نباشد خوشتری

تا نقش می‌بندد فلک کس را نبوده است این نمک — حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

بالای سرو بوستان رفتن نداند اینچنین — خورشید با روی چنان زلف ندارد عنبری

تا دل

تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام | چون در نماز استاده‌ام گویی بمحراب اندری

دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق | رنگ رخانت چون عقیق از گریه خونم میخوری

گر رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان | گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

از عشقت ای سیمین بدن جانم در آتش مینهد | گر دیگری جانان نشد سعدی تو جان میپروری

هر کس دعوی میکند آتش بگو با میکند | در حضرت موسی میکند آواز گاو سامری

[illegible]

جز حیا ای نسیم عنبر بوی | خبری زان نگار سیم زنخ بگوی

دلبر سست عهد و سخت کمان | صاحب دوست روی و دشمن خوی

تو دگر گر هلاک من خواهی | هیچکس هم بکشتنش بهانه نجوی

تشنه ترسم که منقطع گردد | ورنه باز آید آب رفته بجوی

صبر دیدیم و در مقابله شوق | آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هر که با دوستی خبر دارد | گو جدا از دو دست دوستی نشوی

ناگزیر است زخم چوگان سعی | احتمال ضرورتست چو گوی

پادشاهان بگنج و خیل و حشم | عارفان در سماع هایی و هوی

سعدیا سوز عشق میگوید | سخنانت بطبع شیرین گوی

هر کسی را نبود این اتفاق نفس — عود ناسوخته نداند که بویی

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری — دل نخوانند که صیدش نکند دلداری

جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد — تا دگر برنکنم دیده به هر دیداری

بعلم الله که من از دست غمت جان نبرم — تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد — سوزنی باید کز پای برآرد خاری

دوست دارم که تو را خانه نشانی ببرو — تا نه بینند رخ زیبای تو هر اغیاری

می حرامست و لیکن تو بدان نرگس مست — نگذاری که ز خویشت برود هشیاری

میروی خرم و خندان و شکر میشکنی — که شکر میشکند از طرف غمخواری

خبرت هست که قومی ز غمت بیخبرند — حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد به بالای تو میماند راست — اگرش با تو میسر شود رفتاری

مینماید که سر عربده دارد چشمت — مست خوابش نبود تا نکند آزاری

سعدیا دوست نیابی و به جانش نرسی — مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

چون خوان نباشد دل مسکین جانی — کش باز هم آواز بگیرند بدامی

[illegible]

دی شب همه شب در آغوش سلامت / وامروز همه روز تمنای سلامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل / خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از حد مطلب صبر ابد آنکه ندارم / سنگیست فراق و دل محنت زده جامی

در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد / خو کرده صحبت برفتند مقامی

بد بود و حسرت حرامست جهان دیدن مشتاق / تنها بلبکش نا بخشنم بظلامی

صد بار شبم که برآید نفس صبح / کان وقت بدل می رسد از دوست پیامی

انجا که توی رفتن ما سود ندارد / الا کرم پیش نهد لطف تو گامی

زان عیش که دیدی اثری پیش نمانده است / جانم بدهان آمده از حسرت کامی

سعدی سخن یار نگوئی بر اغیار / هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر بپیوندی / که ما را بیش ازین طاقت نماند از آرزومندی

عجب از خوی مطبوعت روی از بندگان نپوشی / بدیع از طبع موزونت در بر دوستان بندی

تو خورسندی و شکیبایی جنانت و رضای آمد / که ما را هم چنین باشد شکیبایی و خورسندی

بگفتی از وفا یارا اگر از جور نگسلی هرگز / مگر در دل چنین بودن که جور با ما نپیوندی

زهی آن لشنی رحمت نظر را کش تو منظوری / زهی بخت بلند دولت پدر را کش تو فرزندی

شکار اگر نتوان گفتن که محکم در کمند آید | چو هیچم مهر ننشست ندم در خت وصل بر کندم

بخوی های چند باز از خوی اصحاب عهد و پیمانم | نگویی کز چه باز و الستم تا ناقص عهد و سوگندی

هزار بی بس در صفوف فراغت بیع و جمعیت | تو در جمع آمدی تا گاه بجمع جانی پراکندی

گرت جانی در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم | که از خدمت بجای آمد چنان لایق که بپسندی

ترش منشین و شیرین گو که مارا تلخ ننماید | هم شکوی چنین شیرین که شوری در جهان افکندی

شکایت کفش سعدی مکر با دوست برز دنگست | که همچون رعد مینالد تو همچون ابر میخندی

هر گدان دل ببر دکر تو جانانش باشی | نیکبخت آنکه تو دلبند و جانانش باشی

عالم اندیشه در این دایره هرگز نرود | بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هرگز نش باد خزان برگ رب آن نکند | بوستانی که تو چون سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند | بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی

گر توان بود اگر دور فلک از سر گیرند | تو دگر باره دور زمانش باشی

وصف آن نیست که در وهم سخندان آید | ور کسی گفت که هم تو زبانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی | با همه درد دل آسایش جانش باشی

انکه مید دوست بسر میبرد فرا که | شاید از محتمان یاد کر آنش باشی

سعدی از روز عرفانی

ببرکه

سعدی ار کوی ز کوی غوغای قیامت باشد　　چشم دارد که ازو منظور نهانش باشد

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی　　دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی

نصیحت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد　　در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را　　تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

بزیبائی اگر مارا زیر غرامت ها جست　　ز زیبائی چه دارد زیبا تو زیبا شخصت زیبائی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید　　مرا از دیدن رویت فرو بسته ست گویائی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی　　که همچون آفتاب از جام و همچون آب از جامه پیدائی

دگر چون ناشکیبائی بر بینم صلاح خویش نخوانم　　که من در نفس خود ایس از تو نمی بینم شکیبائی

تو صاحب منصبی از حال مسکینان نیندیشی　　تو تو ان آسوده بر چشم بیداران ببخشائی

کمند سرو آزادی نه از ماهی مهیای زادی　　ملک بر کار نگار از ما بود و آستین بر او ز ما سائی

دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن　　که گر تلخ است و شیرین است از آن لب که فرمائی

چنان یاد تو در دلم حاضر است بجان در جوی چشمان در رگ　　فراموشم نکردیم که دیگر باز یاد آئی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد　　چو پایابم برفت از سر بدانستم که دریائی

شبی خوش است هر که هیچ آید که با جانان بروز آید　　لب از ... زنگرو هوا اند تا باز یکی و تنهائی

شست

تو خواهی آستین افشان و خواهی دامن اندر کش | مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن | مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

چه رویست آن که دیدارش ببرد از من شکیبائی | گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبائی

نگارا یا بهر تندی که میخواهی جوابم ده | که گر تلخی و نقاقی ز قند بیش است تو بهوائی

دگر ره عیب شیدایان نخواهم کرد کو گناه | که دانشمند ازین صورت برارد سر بشیدائی

بیا ای لعبت ختائی بکوی کودکی مکتب | که صوفی در سماع آید تو تا پای کرده یکتائی

سخن چندان بود سعدی که حدش تا کجا باشد | زبان درکش که موصوفت نیارد حد زیبائی

هر نوبتم که در نظر آئی و بگذری | بار دگر ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران | بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

زنار بسته انچه همه عمر داشتم | الا کمر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمی در میان خلق | وانصاف میدهد که نهان میشود پری

شمشیر اختیار تو بر سر نهاده‌ام | دانم که گر بتیغم بکشی جان ببر دری

ای مدعی گر انچه مرا شد ترا شود | بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

چیداوفا

صید دو قمار پای مست فرو نکل با ند … هیچ لفتوت که بر سر افتاده یک درمی

چو صورتت در آینه کس را نمی‌رسد … با طلعت بدیع تو لعبت برابری

جبری که بجو با بر سعدی ذکر [illegible] … تحتی بگفتم که کمر بسته بود اختر مشتری

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری … که جمال سرو بستان و کمال ماه داری

دگری نمی‌شناسم که به خاطرم در آید … تو بیا به درون جانی آی که تو جایگاه داری

ملکی همی ندانم آنچه کیستت بخوانم … به کدام حسن گویم که تو اشتباه داری

نگرش نمی‌توانم که شکایت از تو گفتن … که قبول تو قوت است و جمال ماه داری

گل بوستان رویت چو نقاب برگشایی … چه کم است خرم آنکه که دل سیاه داری

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی … مگر آنکه من ضعیفم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن بینم ته [illegible] ز روی شیرین … همه بنده‌ایم و کم همه خلک خواه داری

تو جفا و جور کردی و دگر این دعای لطفت … نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری

بجز از لطیفه گفتن به پری تو را ندانم … نه حیات لطیفه باشد که دیده نگاه داری

بکند اگر چو سعدی به رقیب دلستان [illegible] … همه عیب جوی بختی و نظر به راه داری

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی — قدر شکر بشکند چون تو بگفتار آیی

این همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک — باز دیگر نکنند ار تو برفتار آیی

چند بار ای دلت از گونه نصیحت گفتم — دیده بر دوز نشاید که گرفتار آیی

مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی — دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی

گر تو صد بار بیایی بسر کشته خویش — چشم دارد سر کشته که دگربار آیی

کس ندانم که بدیدار تو حیران نشود — چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آیی

دگری با حدیث گل و سنبل نکنی — گر بدان سنبل زلف و گل رخسار آیی

دوست دارم که کست صحبت تو دارد جز من — حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا دفتر انفاس تو لیس دل ببرد — بخلاف زنبور عسلی که تو می آزایی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری — عهد و پیوند و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت — کشتن اولیتر از آنم که بجورت بگذاری

تن آلوده چه داند که دل خسته چه باشد — من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی — وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند — همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

تو کیان دیدم

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم | شکرست این دهن یا لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان | بچه کار آیدت آن دل که بخوبان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن روزی | تا شبی روز کنیمی و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم | که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

سعدیا آن چمن نوار دگر زو تو بر بخور | خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه بباری

روی بپوش ای قمر خانگی | تا نکشد عقل بدیوانگی

بوالعجب های خیالت ببست | چشم خردمندی و فرزانگی

با تو برآمیختنم آرزوست | وز همه کس وحشت و بیگانگی

با تو نباشم بکند ام آرزوی | وز تو گریزم بچه مردانگی

تا ببرد خانهٔ سعدی خیال | یا ببرد دوست بهمخانگی

روزی ز بر خوانت گفتم بت سیمینی | گفتا که نظر داری بار دگر ازینی

خورشید گلی گفتن هم ترک ادب دیدم | چون رخ گل و خورشیدی با آنکه گل و نسرینی

حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا | تو ماه بکر زیبا و نگار زمینی

بر بستهٔ حیرانت نه بند و نه بخشایند — کاین کو ختنه چو من زرد و کبود بچه غمگینی

بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت — بس فتنه که برخیزد جایی که تو بنشینی

گر میوه که خوردند به نعیم سلطانی — ور روی بگردانی افتد ز غم مسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی — کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینت هر روزی بلند آوازه‌تر — فرهاد جهان کشته است آن شوخ شکرچینی

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدائی — چو خیال آب روشن که به تشنگان نمائی

تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی — چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی

بشدی و دل ببردی و بریخت غم بسر بر — شب و روز در خیالت و ندانمت کجائی

دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم — نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی

تو جفای خود بکردی و نه من نمیتوانم — که جفا کنم ولیکن تو نه لائق جفائی

چه کند که تحمل نکند زیردستان — تو بر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم — دگری نمی‌شناسم تو برو که آشنائی

من از آن کمند جستم نی یار که بگویم نصیحت — برو ای فقیه با ما مفروش پارسائی

تو که گفته‌ای تأمل نکنم جمال خوبان — بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در جهنم با بدلقایان به بهشت کن بودن | نه چنان لطیف باشد که بدر و درخت کن بی

سرو بستانی تو یا مه یا پری | یا ملک یا دلبر صورت گری

قامتی داری که سرو جای پیش کند | کاندر آن عاجز بماند ساحری

هر که یکبارش گذشتی در نظر | وز دلش صد ره بگیرد زری

میروی اندر تنت جان میرود | باز پیش آیی و جان پیش بر وری

گر تو شب در میان آیی چو شمع | سیلی بر دلها کرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن | پرده پیش روی و بر ما میدری

روزی آخر در میان عمر دم آنکه | تا نه بیند بدین خوبیش منظری

جان و خاطر با تو دارم روز و شب | نقش بر دل خاتم بر انگشتری

سعدی از گرمی نخواهی سوختن | بس که تو شیرین سخنی از حد بری

آفتاب از منظر افتد در زوال | گر ترا بیند بدین خوش منظری

اگر لذت ترک لذت بدانی | دگر لذت نفس لذت نخوانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد | که در دام شهوت بگنجشک مانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت ‌‌ گر از چنگل آز باز آوری پایی

گر از پای انسی گیا هیچ روید ‌‌ گیا هست خاید کلاغ بوستانی

دریغ است هر دو عالم خریدن ‌‌ اگر قدر نقدی که داری بدانی

همین حاصلت باید از عمر باقی ‌‌ اگر همچنان نفس را پرورانی

بهل کز میان زمین نفس دیدی ‌‌ که از دور عمرت نشد یک زمانی

بیا تا بر از زندگانی بدستست ‌‌ چه افتاد تا صرف شد زندگانی

جهان آب روی است و خوابست و پرسر ‌‌ که بس ترسم از کاروان بازمانی

وصیت همین است جان برادر ‌‌ که اوقات ضایع مکن تا توانی

صدف وار باید زبان در کشیدن ‌‌ که وقتی که حاجت بود درفشانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی ‌‌ که نامش برآمد به شیرین زبانی

چو کسی برآمد از پا و تو دستگاه داری ‌‌ اگر او مستی هست تو دلش نگاه داری

تو مسافری و دنیا چو سرای کاروانی ‌‌ نه مقیمی ولیکن امید بر پناه داری

بدر خدای قربت طلب ای ضعیف همت ‌‌ که نه منصبیست قرب آنکه با پادشاه داری

بچه [illegible] و شادان که [illegible] تو برده باشان ‌‌ گرت شرف همین است که مال و جاه داری

[illegible]

که زبان حال داند که بگوید این حدیث ... چه خوش است عیش بلبل که بجایگاه داری

بره بهشت و دانم که ندانی بجنبد ... مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری

چه در خندهای طوبی به بهشت ندا آدمی را ... تو بهیمه وار در علف بهیمی گیاه داری

بهیمه

ز حضرت خلق باز آی و بخون تن نگه کن ... که گر عبادتی هست الا هیچ گناه داری

همه کر کند تو گویند بغیبت بر افتد ... تو چه غم ز خلق داری که خدا گواه داری

بحدیث دیگرانت چه فراغت است سعدی ... که تو در خزانه چندین ورق سیاه داری

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی ... دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی

اگر دل تو بر آشفتگان نبخشاید ... ز روز کار من آشفته سر چه میخواهی

بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری ... کنون غرامت اگر یک نظر چه میخواهی

ز دو دیده و سرم آنچه اختیار است بخواه ... بدیده هر چه بگوئی بسر چه میخواهی

شنیده ام که ترا التماس شو من است ... تو کان شهد و نبات این شکر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را ... ولی از آنکه کند کو تو ایچ دگر چه میخواهی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی ... نظر بحال ... ز ما نپندازی

وصال ما و شما دیر منفق گردد — کرفتم آنکه بیازم تو صاحب نازی

کجا به صید ملخ همتت فرود آید — بدین صفت که تو باز بلند پروازی

برآستین که نهم بازی جا تو بودم من — تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی

ز دست ترک خطائی که حیف جا چه برم — نمی برد دل من از دست ترک شیرازی

ورت هلاک پسند اندر خورست تا کشتن — قتیل عشق شهیدست و عاشقان غازی

بسیم نقد غم عشق تو گشت پیدا — که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

کدام سخت دلست آنکه غیبت ما گوید — گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی — حجاب از طرف ماست تا تو بد سازی

چنین که از فراق تو بر ره سیل می بارم — بمثل چو ابر بهاری تو اسب می تازی

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم — که گر فقیر بود با غنی بلطف بنوازی

تو هیچ صاحب جوانی مکن که سعدی را — بیکباره از نظر چو نقش بیندازی

[illegible]

بعهد ما امروز بیرون بشستن بجهر بیا — همیچو سرو بپای روان برافکندی

کو بیار چمن از بهشت خدای — باز کردند با مدله در سی

چنین ندیدم بو استی صد عمر — که تو دیدی بجای سبزه و گل

بالبنندی ۸ دروه

[illegible] که در وجود نبود	[illegible] ز مادر و نه پدری
گفتم از روی نظر بپوشانم	تا نیفتم ز دیده در خطری
چاره صبر بود احتمال [illegible]	چون نقاب [illegible] نمی‌کند اثری
[illegible] امید در زیر لب [illegible]	[illegible] از فتنه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
گر کنم [illegible]	[illegible] زبان مختصری
ای که مقصد [illegible]	صبر کن تا [illegible] نظری
[illegible]	[illegible]
[illegible]	تا مگر بر سرم کنی گذری
[illegible]	عشق [illegible] دارم [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
حق پرست رقیب [illegible]	[illegible] خصم [illegible] چون [illegible]
زانکه آیینه [illegible]	حیف باشد بدست [illegible]

مختصری

آه سعدی اثر کند در کوه / نکند در تو سنگدل اثری

[illegible]

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری / از آن بقوت بازوی خویش مغروری

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر / چنانکه در شب تاری یکی پاره نوری

کرا که جز من سوخت با تو پردازد / میسرت نشود عاشقی و مستوری

اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق / کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

بهشت روی من آن لعبت پریرخسار / که در بهشت نباشد بلطف او حوری

من از تو دست نخواهم به بیوفایی برد / تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری

بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام / که هیچ سرو ندیدیم با گل سوری

ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد / حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری

درشت خویی و بدعهدیی از تو نشنیدم / که خوب منظری و دلفریب منظوری

ز کبر و ناز چنان میکنی بمردم چشم / که بی شراب گمان میبرم که مخموری

چو سایه هیچکس آدمی که هیچ نیم / مرا از آن چه که چون آفتاب مستوری

بخنده گفت ای سعدی سخن دراز مکن / میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

[illegible]

سروقدی میان انجمنی ها ها — به حقیقت و سرو از چمنی

حیف باشد خراش صحبت دوست — بتماشای لاله و سمنی

ای که هرگز ندیده بکمال — جز در آیینه مثل خویشتنی

تو که مانند خویشتن بینی — لاجرم ننگری بمثل منی

در دهانت سخن نمیگویم — که نگنجد در ان دهان سخنی

بدنت در میان پیراهن است — گوییا برگ گلست پیرهنی

با وجودت خطا بود که نظر — بخطا می کنند با ختنی

بلا اگر بر من افتند ببرد — که نمانده‌ست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی — چون نماندست چاره ز منی

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری — یا گل بلطافت رخ زیبا که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان — لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را — روشن کند این غره غرا که تو داری

بدست آمر پنجه ما را نبود زور — با ساعد و بازوی توانا که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند — حاشا کس ست این همه حلوا که تو داری

بسیار سخن گفتم در همه آفاق برفته است | لیکن چو نه زنند تا نیابد بصفت که تو داری
آن روی بصحرا کند این میل به بستان نی | من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
چون در این بهشتی که دل خلق رباید | هرگز نفشاند دل ما گر تو داری
سعدی به تو نه تنها دامی و کوشش نکنی دست | تا هیچ نکنی در سر سودا که تو داری

[illegible]

فرخ صباح آنکه بروی گذر کنی | پیروز روز آنکه تو بر روی نظر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو | خرم ولایتی که تو در وی سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ | یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای | ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم | چندانکه دشمنی و بیشتر جفا کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم | هرگز تو التفات بدین مختصر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم | تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم | آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
از صبر بهتری سپرت باید ای حکیم | تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی
فرخ شبست سعدیا که بمیدان عشق دوست | خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

ای باد اگر بکوی آن یار

ای باد اگر بکوی آن یار بگذری — آنجا که باد زهره ندارد خبر بری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی — پرسد جواب ده که بجان مشتری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم — پیغام دوستان برسانی بدان پری

گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید — تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل — یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری

دا[illegible] صبر و [illegible] ما ز دست تو — تا خود بپای خویشتن آئی و بنگری

یار دل نگاه دار که دل ما بدست تست — تا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم — کای غایب از نظر که بمعنی برابری

تا خود برون پرده حکایت کجا رسد — چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی — دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی — چون غزالی صفت [illegible] شوخ خرامی

ببرم [illegible] — [illegible] چو شمع چراغش به تمامی

خسته انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانت — که چه شیرین سخن و خوش لقا و چه مطبوع کلامی

اگرت مجلس [illegible] سعدی [illegible] — [illegible] بازار [illegible]

کس نیارد که کند جور در ایام اتابک | تو چنین سرکش و بیچاره کشی از چه حسابی
بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت | فتنه ار باز نشیند چو تو در عین عتابی
دوش در وصف لب لعل تو می‌رفت حدیثی | نیشکر گفت غلط بسته‌ام اینک بغلابی
کافر از قامت همچون بت سیمین تو بیند | بار دیگر نکند سجده به بتخانه به بتهای زرنابی
بوالعجب دارم ازین خلق که از روی چو ماهت | مینمایند بانکشت تو خود بدر تمامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی
طاقتم نیست ز هر بیخبری سنگ ملامت | که تو در خانهٔ سعدی چو چراغ از لب بامی

ای بلند دیده چشم کس همچو سرو قامتی | چشم خوش تو میکند هر نفسی قیامتی
قامت تو برافکند بر سر و بلند سایه | رنگ رخ تو ای صنم داده بگل علامتی
صانع و پاک و قادری کز کرم و عنایتت | قامت وردی و بوی خوش که ترا قیامتی
چنبر دو زلف بر فکن از رخ جان فزای تو | تا سر آسمان دهد شمس رخت غرامتی
جان و دل و دو دیده در راه تو باخته‌ام | خوشتر ازین کجا بود در دو جهان سلامتی
هر که نظر بر آن رخ و قامت خوب افکند | جان بفدای تو کند کس نبود ندامتی
سعدی خسته در رخت کرده نصیحتی و لی نظر | سر خدای در رخت دید بلا تفاوتی

و علامتی

ازآغاز کنده ای

اگر آغاز کند غمزهٔ تو غمازی / ای بس دل که کند خسته به بازی بازی

ور دهد لعل شکربار تو گرد خندانی / ای بس عاشق صادق که کند جان بازی

سحر هاروت و حدیث چه بابل بودم / از زمانی که نظر کرد لبش تو سحر آغازی

خندان ای بت شیرین لب تو خورشید لقا / مرحبا ای صنم ماه وش شیرازی

الحذر از دل سعدی که کند مغرور لطف / از سر مملکت حسنی که بدان می‌نازی

ایمنی از غم عشق تو محال است عظیم / گرم از تو لبش بر اندازی و گرم بنوازی

[illegible] / [illegible]

اگر مانند رخسارت نگاری در بوستانستی / زمین را از کمال لطف شرف بر آسمانستی

چو سرو بوستانستی و لیکن [illegible] / اگر در بوستان سرو چمن گویی روانستی

نگارین روی عنبر بوی شیرین گوی سیمین تن / چه خوش باشد در آغوشم اگر باز آرزوانستی

تو گویی در همه عمرم میسر گردد دامن دولت / که کام از عمر برگیرم و گر نه خود بگرمانستی

جز این عیبت نمی‌دانم که بدعهدی و سنگین دل / دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی

شکر در کام فرهادم نشستی دیدار شیرینت / ملک صوابدان ماند که زهرش در دهانستی

دمی در صحبت یار ملک خوی پری پیکر / گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی

نه ما جان در جهان باشد وفاداری کنم با تو / نه تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی

چنین که گوشه نشینی سعدیا برد این بیت‌ها نی ... خبر در مشرق و مغرب چه بر قلم گرفتی

[illegible]

رفتی و همچنان به خیال من اندری ... گویی که در برابر چشمم مصوری

فکرت که منتهای جمالت نمی‌رسد ... کز هر چه در خیال من آید نکوتری

مه بر زمین نرفت و پری بود در بهشت ... تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری

[illegible] از این گل سرشته اند ... کز خلق ز آب و گل تو از مشک و عنبری

ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تست ... کز تو به دیگری نتوان برد داوری

صبر آنگهی کنند که [illegible] در طلب ... گوش [illegible] که نکنند [illegible]

با دوستی که زینهار نباشد به کام دل ... از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان ... بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری

گر چشم در سر تو کنم از گریه باک نیست ... زیرا که تو عزیزتری از چشم و از سری

سعدی چو بوصل دوست چو دستت نمی‌رسد ... باری بیاد دوست زمانی بسر بری

[illegible]

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی ... چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد ... بزه کردی و نکردند مؤذنان صوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند / همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم / که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد / که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل عزیز دانست ابا غمش برآید / مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری / تو بدست خویش بکشی اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی / عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای بی‌در و دری دگر طلب کن / که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

فراهم آمده بودست دل از عشق بسیاری / پراکندی کنون یارا که نقد شوخی ستمکاری

چرا گویند چو ابلیس که بگریز از او دیدار / عزیزان را که توان در زوال چشم خود خاری

چه دانی ای بلا بگذر ز درد عاشقان زیرا / ترا وقتی نیفتادست با خوبان سروکاری

مرا از درد بی‌درمان خود هر لحظه آسیبی / ترا از حسن روزافزون خود هر روز بازاری

دلا تنگ آز تا آزمایی و من نمیگفتم آمدی / که نیست اندازهٔ تو عاشقی کار لبت تو آری

نداند کس که حالم چیست الا همچو من خسته است / ترا ای صبح روشن هست زآه سرد من باری

نباید همچو سعدی خسته دل دور گردش عالم / عزیزی یا بس الا خواجه و یاری غم گفتاری

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه شکایت از فراقت برآتشم ولیکن
چو تو روی باز کردی و درم چرا ببستی

نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر توست یارا
به وصال مرهمی ده که به انتظار خستی

نه عجب اگر قلب دشمن شکنی بروز هیجا
تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی

نقلیه

برو ای فقیه دانا بخدا بحل که بخش ما را
تو و زهد و پارسائی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که بدلبری سپارد
که چو قبله‌ات نباشد به از آن که خود پرستی

چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد
چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

همی زنم نفس سرد بر امید کسی
که یاد ناورد از حال مبتلای بسی

بچشم لطف بسویم نظر نکرد ولیک
بدست جور و جفا گوشمال داد بسی

دلم ببرد و بجان زینهار می‌ندهد
کسی بشهر شما این کند بجای کسی

عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار
که کوه کاه شود گر کشد جفای خسی

بهرام در [illegible]

بهر چه در نگرم نقش روی او بینم | که دیده در همه عالم بدین صفت نرسی

بجنگ عشق چه شیر سیه و چه مور چه | مدام همچو چه باز سپید و چه مگسی

بر آستان فراقش بنال گر سعدی | بر آستین وصالش نمود دست رسی

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی | یک نفس از درون من خیمه بدر نمی‌زنی

مهر کیانی عهد من تازه تر است هر زمان | ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی

چون تو بدیع صورتی بی سبب ار کنی درشتی | عهد وفای دوستی حیف که آن بشکنی

صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت | چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی

از همه کس رمیده‌ام تا بتو آرمیده‌ام | جمع نمی‌شود دگر هر چه تو می‌پراکنی

ای دل اگر فراق او آتش اشتیاق او | در تو اثر نمی‌کند تو نه دلی که آهنی

هم بدر تو آمدیم از تو که خصم و حاکمی | چاره کار بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر خروج کنی ور نکنی چه فایده | بخت جهان بغم خورد کز تو ضعیف چون منی

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری | دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت | همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا مهر نگارا قمرا بتا بهارا | متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
صفت رخام دارد تن نرم نازنینت | دل سخت سنگ با او بتر از رخام داری
همه دیده‌ها بسویت نگران حسن رویت | بنشست آن کمینه چه غم که آن تیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مفارقت گزیدی | با آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندارم که محب مهربانم | چه جرم دیگر از من سر انتقام داری
نظر از تو برنگیرم همه عمر اگر بمیرم | که تو در دلم نشستی و همین مقام داری
گله از تو حاشا لله نکنم و خود چه باشد | مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری
سعدی
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری | خجل است از حلاوت که تو در کلام داری

[illegible] | خداوندا [illegible] آخر تو [illegible]
توقع دارم از شیرین دهانت | اگر تلخ است وگر شیرین جوابی
تو خود آیی نمایی [illegible] | به آن ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت اگر زهرم فرستی | چنان نوشم که شیرین‌تر شرابی
اگر سروی به بالای تو باشد | نخواهد بود بر سر آفتابی
همی یار رو از نظر غایب نگردد | وگر صد بار بربندد نقابی

[illegible]

بدان تا یک زمان رویت ببینم — شب و روز آرزومندم بخوابی

امیدم هست اگر عطشان بمیرد — که باز آید بجوی رفته آبی

هلاک خویشتن میخواهد آن مور — که خواهد پنجه کردن با عقابی

شبی دارم که در زندان هجران — سحرگاهم بگوش آید خطابی

که سعدی چند فریادی ما چندی — نخواهی دید در دوزخ عذابی

ما بی تو بدل برنزدیم آب صبوری — چون تشنه که لابی دل بنهادیم بدوری

روی تو نه رویست که از وصل توان گفت — لیکن چکنیم ار نبود صبر ضروری

در باغ مرو سرو خرامان که خلایق — گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری

خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو خرم — ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری

خوش خط بناگوش تو بر طرف بناگوش — سبزه شنیدم که دمد بر گل سوری

بی روی تو هر دم که بچشم من آید که بخسپم — گویی همه ظلمات شب و روی تو نوری

سعدی بجفا دست ندارد ز تو نزدد — هم جور تو بهتر که نه از روی تو دوری

نظر فکندی و هر جانبی فتاد شوری — چه خوش بود که دگر بار گیری نظری

در سعادت و دولت بهم گشاده کسو | دگر خیال تو در روزی بما کند نظری
تو پادشاه نباشی و ما طفیل درت | ترا خبر که رسانند ز حال درویشی
بحال ما تو بخیلی نظر کنی تو مگر | ز حال درد دل خسته نیست خبری
ز راه سینه من تو خفت عالمی و ترا | دلیست سخت که هیچش نمی‌کند اثری
تو خود بروی چنانی که گر پری بیند | بخویش باند حیران چو از پری بشری
شب تو خواستم آخر تیلی دست در آب | که خود دریغ نباشد ز طوطیان شکری
مرا بگوی که از عشق مات حاصل حقیقت | همین بسی است که از طلعت تو دردری
هرکس سعدی از آن روز کز تو ماند جدا | نبود شبی که نه بر تخت از مژه گهری

تو یی آنکه یار تا شام چو شب سیاه داری | شه دهی تو شه پناهی و تو روی راه داری
بکدام روسپیدی طلب بهشت باشی | که تو در خریطه چندین ورق سیاه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی | نظری بخویشتن کن که همه گناه داری
ره طالبان و مردان کرمست و فضل حق را | تو خود از نشان مگر آن کلاه داری

تو حساب خلق خود کن نه عتاب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

تو حساب خلق

۲۳۲

توخون خلق بریزی و روی برتابی | ندانمت چه مکافات این گنه یابی
چو عندلیب چه فریادها همی دارم | تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
نه هر که صاحب حسن است آن چنین گیرد | ترا چه شد که خدا نور ملکی دلخوا بی

گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری | من نه حریف رفتنم از در تو به هر دری
تا نکند وفای تو در دل من تغیّری | چشم بخیره ننگرم تا چه رسد به دیگری
خوب نبود و کی بود در همه عالم آذری | بت شکند به نیکوئی چون تو بت پیکری
سرو روان ندیده‌ام جز تو به هیچ کشوری | مه نشنیده‌ام که زاد از زپری (دیاری)
گر بگذرد ز آسمان چون تو برابر اختری | روی بپوشد از نظر تو معجری
حاجت گوش و گردنت نیست به زیور زری | یا بخضاب و سرمه و عبیر و عنبری
فتنه از جهان کشاده بر دل تنگ من دری | تا نکنم به هیچکس گوشهٔ چشم خاطری
گر چه تو بهتری و من از همه خلق کمتری | شاید اگر نظر کند محتشمی به چاکری
پای عنان نیاورد قوت هیچ صفدری | گر تو به پای مشاهده حمله کنی به لشکری

ردد

یا کمی از سعدیا گر نقد آورده سری
هر که معتقد نیست زند ترک و بهر محقری

ای که بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی | گر همه خلق دشمنی کند ازو نتابهی
چون دگری که حاکمان جور کنند بر رهی | شیر که پای بند شد تن بدهد به روبهی
از نظرت کجا روم ور بروم تو همرهی | رفته رها نمی‌کنی آمده ره نمی‌دهی
شاهد اگر نظر کنی گر تو ز دردم آگهی | در سنگ اثر کند دود دل سحرگهی
سعدی غم گزیده زر هیچ محل نمی‌دهی | لیک همه لاف میزنم چون دف و نای میان تهی

بخت آئینه ندارد که در او می‌نگری | خاک بازار نیرزیم که بر او میگذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم | تو چنان فتنهٔ خویشی که ز خود بیخبری
به چه مانند کنم در همه آفاق ترا | کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنان روی نشاید تو | که به هر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیده گر از تو بر دوزم ز تو دل برگیرم | هیچ علت نتوان گفت مگر بی‌بصری
گفتم از دست تو سر در جهان بنهم | چون توانم که به هر جا که روم در نظری
نفسی میزند آه سحر از سینه همی | تو همی بر نکنی چشم ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست | تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی | پرده بر کار همه پرده نشینان بدری

اتمام در و حفظ

هرچه در وصف تو گویند به نیکو گوی است — عجب آن گشت که هر روز به طرح دگری

عذر سعدی نپذیرند هر که در زستان ... — حالی دیوانه شود هر که ببیند پری

چو بود در لب او چشمه سر و روان — زرین کمریا سیم بری موی میانی

هر دو یا قدی یا صنم ... نگاری — جور از صفتی دارد دلی ملک ستانی

تنگ شکر مینه چو شکر در دل خلقی — شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی

عیسی نفسی خضر دمی یوسف عهدی — چشم تر تیره دو د دهی شاه زمانی

سنبل کلی سبز خطی لاله عذاری — یاقوت لبی سنگدلی ترک دهانی

مه پاره گلی آینه کشی فتنه شهری — آشوب دلی رنج تنی آفت جانی

بیداد گری کج کلهی عربده جوی — مشکل زره تیر قدی سخت کمانی

زیبا صنمی نادره رنگ جهانی — جادو فکنی معجزه سحر بیانی

گو ... رسته ز ... نهانی — جان بخشی دو دم ... بیانی

بر در گه وصلش که ... — مژگان دو چشمش ... غارتگر جانی

ای زلف و رخ و چشم و لب او شده سعدی

لکن ... و رخانش ... نشد

ای ماه اگر خوبی تو چون روی تو بودی — سجده گه هر جای خاک سر کوی تو بودی

گر زنده شدی یوسف مصری به همه حال — از روی خرد آینهٔ روی تو بودی

گر عاقلهٔ شیر فلک جانور شب — اسم رخت کش نرگس آهوی تو بودی

در حسن از آن بیش که داری ترسیدی — گر قیمت خوبی بتر از روی تو بودی

شعله نزدی آتش قندیل زمانه — گر منبر و محراب خم ابروی تو بودی

[illegible]

و تو کیف ترحم صبا بهم تو الفوادی — تو خود ز کب چه دانی که بر کنار فراقی

شبنم برد مخمور ز رخت و دیده‌ام تو (روئی) — و البعید بعیدی و عینی و غراقی

اگر چه دور بماندم امید بر نکنم — مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی

من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم — اگر گلی بحقیقت آب حیاتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — و قد تفحص علی الحیات فی الظلماتی

فکم عیسی وانت حاکل شهید — جواب تلخ بدیدست از آن دهان نباتی

شکر شیخ روز بحیرت عشق روی تو مارا — به نیف ره بجه المورد کی بهشت و نماتی

وصف گل ملیح یا لخیب و ترضی — مجامع تو نگویم که ماورای صفاتی

رخاف مسک و در چو او ا بعیده وارد نقول — که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی

[illegible]

ز چشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن | احبتی هجرونی کما تشا عداتی
فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد | وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

هر کسی را تن اندام و جمالست و جوانی | این همه لطف ندارد و تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند | همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی که گشت روی نه بینند | ور همی پرده دری پرده خلقی بدرانی
تو نه زیدی که کسی را ز تو خیره نماند | تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بماند
هرچه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت | عیب آنست که با ما بارادت چنانی
رنج عیسی نتوانست گرفتار غمت را | چند مجروح تو اندر ره تست بکشی یا برهانی
بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم بر تو | بنشینی تو مرا بر سر آتش بنشانی
تاوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی | من نه ترکم هوست چه دانم تو خطایی
کیمیم عجب از شخص اگر آن توده بپاشد | که بر آتش زیر خویش و گرباره نخوانی
سعدیا گر قدمت راه بپایان نبرد | باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

من از تو روی نه پیچم اگر بیازاری | که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

بنشینی

بیار صراحی که جزای امروز بخواهی ز رحمت — حلال کرد رسول الا ...

تو در دل من خوشتری و شیرین‌تر — که من ترشم نشنیدم ز تلخ گفتاری

تو گر پلید روی و حسن از تو نگردد — که در کمند تو راحت بود گرفتاری

به انتظار عیادت که دوست می‌آید — خوش است بر دل رنجور عشق بیماری

گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم — به شرط آنکه به دست رقیب نسپاری

تو میروی و مرا چشم دل به دنبال است — و دیده چه بود که جانب نگه نداری

گرفت جان من غم عشقت زمانه بنیاد آورد — و گر غمت همه عالم بهیچ نشماری

درازی شب از این چشم دردمند آگه است — که هر چه هست تو سهل است سهل بیداری

حکایت من و مجنون به یکدگر ماند — نیافتیم و بمردیم در طلب کاری

بنال سعدی اگر چاره وصال تو نیست — که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

ز دو دیده جان نزار و دیده و دست زندگانی — دو دم بر آید ز آتش نهانی

تیر از درست بیست از کاروان دلکش — بار رنج کش میدان از قبیله مهربانی

شرح غمت نگویم در صورتم نگه کن — قصه دراز باشد دیباچه گر بخوانی

ز اشتر که در خیارش در دست خود نباشد — می باید کشیدن باری چنانکه دانی

غزل هزار

خوبان هزار دوران خوردندی بدل فریبی — در رشته هزار عقد بردی بر دلستانی
ای از جهان گستاخ آشوب عشقبازان — چون مرد آب شیرین غوغای کاروانی
صورت نگار چینی هیچت نقشی نیز — گر صورتت ببینند بر صفحه معانی
گفتم مگر که جانی دیگر در نقش آید — گر گوهری به از جان هم گوهر تو دانی
سروی چو در سماعی ماری چو در جوشی — صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی
اول چراغ بودی آخر شمع گشتی — دی خط نقش بودی امروز قوت جانی
شهر آن نیست شاهی مسکین خیالکم خواهی — [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غنیمت دار اگر روزی نیاری در سری ای دل
ضعیف و ناتوانی جبر چرخه صد دم گوی

اگر بساط ناطقی نزار بنشستی — همیشه هر دو جهان نیز بود دستی

اگر حمایت او با شتاب چنان دولت — که در قدوم تو کرسی و عرش بنشستی

نمایدت نظر عالم اسرار و معاش — چو این نقاب بیفتد کل انکار هستی

بهر یکی وصل و سوی محل حیات — اگر نه نفس تو در راه بت پرستی

هر آنکه او دل هشیار دارد و آن طلبد — که کار نیست همه عمر از نفاق مستی

کسی که بر تو نور جلال رهبر اوست — کجا ز شوق بکوی من پای بستی

امیدوارم اگر صد هزار سیم بیندازی — که بار دیگری از روی لطف بنوازی

جفای عشق تو بر عقل من چنین مشکل است — که هر که دید بکار و فهمید هو غازی

دریغ یا زروی تقوی که دست رنگست — بعقل من ببر انگشت میکند بازی

هزار حیرت اگر بحث و وعید بیند — هزار از آن چه که در نعمت و در بازی

پس مطالعه کردیم نقش عالم را — نه هر که در نظر آمد تحسین ممتازی

حدیث عشق تو چون دیگر دمی از خلق — گر آب دیده نکردی بگریه غمازی

آیا بود که صد دل بغمزه ببری — هزار صید بیک تاختن بیندازی

چو روزگار ز در ستیزه نتوان گفت — ضرورتست که با روزگار در سازی

کی بقهر داند

گر کسی بقهر براند بلطف باز آید | همان مجوز درا گر خیره باز گردد بازی
مرا چو سعدی اگر میوه نیست چون نخورد | که در دو گیتی تو باشی غلام شیرازی
چو آب میرود این پارسی بقوت طبع | نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

وله

بیک کرشمه توانی که کار ما سازی | ولیک بچاره بیچارگان نپردازی
در آرزوی خیالت غلام خواهم من | چه خوش کسی که تواش کنی بغمش همرازی
چو من بدیدن رویت ز کار خود رستم | نسیم باد سر زلفت چرا کند بازی
بگل بگوی ز رویم خجل نمیکردی | که در میان ریاحین چنین همی نازی
پیام بر سوی بلبل که باد و جلا جمال | نه در رسد که سخنهای عشق پردازی
جمال مرد سخن دلفریب شیرینت | نه همچو سعدی شیرین زبان شیرازی

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی | یا سرو با چو نانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت | هر روز خرمش از کز بیان سر زلف
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت | بالات خود بگوید زین راستتر گواهی
با مشکرت چه حاجت رفتن بخاک درگه | تو خود بچشم و ابرو چه حسنها زنی سیاهی

چشمی نیازمندان در راهت ایستاده / تا یک نفس برحمت در کشتگان نگاهی

ایمن مشو که رویت آینه ایست روشن / تاریک می نماید در وی غبار آهی

ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت / از حال زیردستان می‌پرس گاه گاهی

گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی / خود در زمی نشاسم خود اینچنین گناهی

ترسم چو باز گویی از دست زلفت باشم / از کشتگان نبینی بر گور من گیاهی

سعدی بهر چه آید گفتن نمی‌شاید / آتش کم ار دلم خواهد از دست پیکاهی

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری / کز دست خوبرویان دولت بود اسیری

جانا بیا که خلقی بکویت فراز رویت / در بسته و لیکن خونخوار ناگزیری

ملک آن تست و فرمان مملوک را چه درمان / گر میکشی بسوزی ور میدهی خطا نگیری

گفتم مگر برفتن غایب شوی ز چشمم / آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان / میوز که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری

رو در قبول ولان دیدار از نستهای خوبان / ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری

من خود سخن نگویم در وصف روی خوبت / آیینه آن بگوید در حسن بی‌نظیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان / ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

چون است حال بستان ای باد نوبهاری
کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

ای گنج نوش دارو بر خستگان گذر کن
مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری

یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل
ور نه بشکل شیرین شور از جهان برآری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد
چون بر شکوفه آید باران نوبهاری

عودست زیر دامن یا گل در آستینت
یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو
این میکشد بزورم وآن میکشد بزاری

گر قید میگشایی وحشی نمیگریزد
دربند خوبرویان خوشتر که رستگاری

از اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را
کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت
باطل کند که صورت در قبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی　　بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی

نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی　　چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی

بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن　　که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی

غم حال دردمندان نه عجب اگر نباشد　　که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم　　که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت　　بخلاف سروبستان که ندارد اعتدالی

که نه امشب آن سماعست که دمی خلاص یابد　　ز طپانچه و بربط برهد ز گوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را　　که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسب تو گویی　　قلم عبیر میرفت و فرو چکید خالی

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد　　دگر احتمال دارد بقیامتم وصالی

تو خلق مگوی سعدی که نظر گناه باشد　　گنهست برگرفتن نظر از چنین جمالی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اویی　　ز هر چه در نظر آید گذشته‌ای بنکویی

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی　　ظریف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق　　غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی

ترا که درد نباشد

ترا که درد نباشد ز حال من چه تفحص | تو قدر تشنه چه دانی که در کناره جویی
ندیدم آب و خاکی بدین لطافت و پاکی | تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بویی
ضیاء روضهٔ رضوان ندانمت که چه بادی | اگر تو عاشق رویی بترک خویش بگویی
اگر من از دل یکتو بر آورم دم عشقی | عجب مدار که آتش در او فتد بدو تویی
بکس مگوی که یارم بکشت عشق برآنکه | که عیب گیرد و گوید چرا اسیر بمویی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن | نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشویی
باختیار تو سعدی چه التماس بر آید | که گر مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

من بدانستم از اول که تو بی مهر و وفایی | عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم | باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه | ما کجاییم درین بحر تامل تو کجایی
وقت صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا | در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان | که دل اهل نظر برد که سریست خدایی
پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند | تو بزرگی و در آیینهٔ کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان | این توانم که بیایم بمحلت بگدایی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن | که بهمسایه نگوید که تو در خانه مائی
عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت | همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی
گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد | چه بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی
خلق گویند برو دل بهوای دگری ده | نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوائی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی | رای رای تست خواهی جنگ کن خواه آشتی
نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربانی | واین بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
دوستان و دشمن گرفتی هرگزت حاصل نبود | جز درین مدت که دشمن را حمایت داشتی
خاطرم نگذاشت یک ساعت که بیمهری کنم | گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
همچنانت ناخن رنگین گواهی میدهد | بر سر انگشتها که در خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر | کز خیالت تخمه بر خاطرم بکاشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد | بوستان رست از آن تخمی که در جان کاشتی

سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد
تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

مرا تو جان عزیزی

مراد تو جان عزیزی و یار محترمی ‌‌ بهرچه حکم کنی بر دو دیده من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و ذلت مباد ‌‌ که مونس دل و آرام جان و دفع غمی

هزار زنده یی و نخسته بکن که کشته بود ‌‌ جفای عشق تو بردن که سابق کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبترست ‌‌ چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

دگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش ‌‌ هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که همی گذری کافر و مسلمان را ‌‌ نگه نیست که هم کعبه و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند ‌‌ مگر که نام خدا گویم خویشتن بدمی

نکو همیت که بالا فراز سرو روی ‌‌ که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد ‌‌ که همچو آهوی مشکین ز مردمی برمی

کمند سعدی اگر نیست صید کمتر ‌‌ تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

دیدی که وفا بجا نیاوردی ‌‌ رفتی و خلاف دوستان کردی

بیچاره کیم بچشم بر کس نه فتنی ‌‌ ور بازنگیم هیچ تو خشم آوردی

من با همه چشم مهربانان دیدن ‌‌ تو با همه کینی ز من جدا زردی

خود کرده و چشم مهربانان دیدن ‌‌ ترسیست که در جهان تو وادردی

یارب ببرم که نازکی اندامی — تا زلف بکشم که ناز پروردی

یارا که چو از حسرت خون می‌آید — در دو تو کشم که فارغ از دردی

گفتم که بریزم ابر و ازین پس — بر خاک درت که خون فرو خوردی

وین عشق که در من از تو پیوستند — هرگز نرود ز زعفران زردی

ای ذره تو در مقابل خورشید — بیچاره چه میکنی بدین خردی

سعدی سپر از جفا نبیند انداخت — گل با خار است و صاف با دردی

در حلقهٔ کارزار جان دادن — بهتر که گریختن بنامردی

ای ذات وجود و نفس روحانی — دارو و دوا و راحت جانی

خرم تن آنکه با تو پیوند و — وان حلقه که در میان ایشانی

من نیز بخدمتت کمر بندم — باشد که غلام خویشتن خوانی

بر خوان تو ای شکر که می‌بینم — بیفایده مگس چه میرانی

هر جا که تو بگذری بدین خوبی — کس گوش نکند که سرو بستانی

هر کاین سر دست و ساعدت دید — گر دل ندهد چه سخت پیشانی

من چشم ندیده‌ام چنین هرگز — چندانکه قیاس میکنم جانی

ردیوه

بر دیدهٔ من بنشین و گه بخند وی | پروانه بخوان بنده که سلطان نیاید
من سر ز خط تو بر نمیگیرم | ور حکم قلم سر بکشیده دانند
این کوه که بر راحت می بینی | وآن درد که در دست میدانی
دوری که بر ابروزد دل سعدی | بیدار نیست که آتش بهانه نهادند

چو ابر گریه ز من عاشقان بگردانی | مگر که همچو دم اشتر جهان بگردانند
ز مهر یار نبرد بقیه سر ز مهر بگردم | چه باشد ار ز دل نامهربان بگردانی
کمان مبر که برآرم دست از فتراک | بدین قدر که نواز ما عاشقان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست | بگردم ار سرم همچنان بگردانی
ندانمت ز کجا این ببرد دست آری | که تیر آه من از آسمان بگردانند
گرم ز پای درآری به دست دربرد | ورم بدست بجان بگرداند
سپر ز دست سعدی طعان تیغ گیر | که تا قیامت ازین آستان نگردانی

دیدار می نمایی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
کز خون دل خورای فرح و رزانی میخوری | ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی

بر تیغ عشق من ار خنده ایست … شاید که خنده شکر آمیز می‌کنی

معلوم شد برای خسرو عادل نمی‌کنی … خلقی بزور محبت که چه خونریز می‌کنی

حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام … کاهنگ خون من چه دلاویز می‌کنی

سعدی کلک شکفت همانا که هر سحر … فریاد بلبلان سحرخیز می‌کنی

تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی … و گر مه در جهان بودی ز شرمش در نقابستی

اگر گل را ز خوبی بودی اگر چون نرگس چشمانستی … ز عکس رنگ رخسارش چو شب بود آفتابستی

زمین تشنه را باران نبودی حاجت از گردون … اگر خنده انگشت چشمم ز رنگ اندر سحابستی

اگر دانستمی یا بیخ نظر از تو فغانستی … که ای انگشت در پیش کشی جفا کوی صوابستی

نیازی نیست ما را در بخت و دولت و تبریزی … که از دست شکر گو دل که ای جام شرابستی

شبانی خواهیم که بر و شب رفتار دارم … ز چشم مست که می‌کوشی تو خود داری بخوابستی

جمال حسن رو چنین در نظر نیست ای عالم … در لبها از لب شیرین کلاه شیرین جوابستی

گرانست هر که من دارم جمال از دیده بیناید … فقیه از رقص در حالت خطیب از حی خرابستی

برنگ از دیده می‌بارم که تا بر نشیند بالش …

چو سعدی آن نیز بعیش چه گوی [illegible] …

یاری دهنت

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی — چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

تا دل از بار جفا بیند و تسلیم شود — تو چه یاری که چو دیدی از غم او جوش کنی

راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است — ای خردمند چه عیب من مدهوش کنی

سر تسلیم نداری طلب دوست مکن — یک شبی عیش زنی چون طلب نوش کنی

پای در سلسله باید که همان لذت عشق — یا تو باشد که گرش دست در آغوش کنی

مرد باریک نظر در ملح و موی نگرند — آن تأمل که تو در زلف بناگوش کنی

علم از دانش منه و ز عملی فرماید — شرط آزادی زنیست که بر دوش کنی

تا چه شکلی تو در آینه همان خواهی دید — شاهد آینه تست ار نظر هوش کنی

شوق نیست اگر ز کونیزه یا آواز آید — مطرب آن وقت بگوید که تو خاموش کنی

سخن سوخت از حلقه درویشان پرس — سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

روح محض ار زان طبیر بنا بکی — قطره‌ای شد اگر ازان یا کی

کس بر بینند طراوت تو بهار — نکند دعوی طراوت کی

در چمن کس قد تو جلوه کند — نشنود سرو لاف بالا کی

بلد حسن بروت زد او ما ... — بجملد وقت فزون زاد زادیکی